كتاب سيرة الملوك للغزالي

١٥
معلوم

١٠٣ طيبه

٢٨٠

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الأعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين
السلطان ابن السلطان الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا
لمن طالع وتبصر واعتبر وتذكر كتبه الفقير أحمد شيخ زاده
المفتش بأوقاف الحرمين الشريفين
عفي عنهما

A

I

کتاب نصیحة الملوک

الحمد لله رب العالمین والصلوة علی محمد وآله اجمعین قال
الشیخ الامام زین الدین حجة الاسلام حبر الانام شرف
الائمه ابو حامد محمد بن محمد بن محمد الغزالی قدس الله
روحه وهو یخاطب السلطان محمد بن ملکشاه السلجوقی
رحمهما الله بدان ای سلطان عالم و ملک مشرق و مغرب
که خدای را عز و جل بر تو نعمتهای بسیارست و شکر آن
بر تو واجبست و هر که نعمت خدای را شکر نکند در
زوال آید و تشویر و خجالت تقصیر در قیامت بماند
و هر نعمتی که بمرگ سپری شود آن نعمت را بنزدیک
خردمندان بس قدری نیست که عمر اگرچه دراز
بود چون سپری شد درازی سود ندارد نوح پیغمبر

صلوات الله علیه هزار و اند سال بزیست و پنجهزار
سالست تا بمرد قدر نعمتی را بود که باقی و جاویدان بود
و آن نعمت ایمانست که تخم سعادت جاویدانست
و ایزد تعالی ترا این نعمت داده است و تخم ایمان
در سینه پاک و دل عزیز تو نهاده است و پرورش
آن تخم بتو باز گذاشته است و گفته که این تخم را
بآب طاعت من بپرور تا چون درختی شود که اصل
و ریشه آن بقعر زمین رسد و فرع و شاخ او بعنان
آسمان چنانکه حق تعالی گفت الم تر کیف ضرب الله
مثلا کلمة طیبة کشجرة طیبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء
ایمان که بیخ و شاخ او تمام نشده باشد بیم آن بود که
با دم مرگ در آید و در نفس باز پسین او را بیفکند و بنده
والعیاذ بالله که بی ایمان پیش خداوند شود و بدان
ای ملک که این درخت را ده بیخست و ده شاخ
و بیخ آن اعتقاد دلست و شاخ آن کردار تن و

این دعاگو چون بتولی واقبالی از مجلس اعلی یافت
این ده بیخ و ده شاخ را تفصیل داد تا ملک اسلام
و سلطان عالم بپروردن این درخت مشغول
شود و این بدان راست آید که از هفته یکروز
در کار آخرت کند و بخدای مشغول شود و آن روز
آدینه است که عید مومنان است و درین روز
ساعتیست که هرکه دران ساعت بدل با حق تعالی
حاضر بود حاجت وی روا شود و چه باشد اگر
از هفته یکروز خدایرا خدمت کند که اگر فی المثل
ترا بنده باشد و اورا گویی یک روز از هفته بخدمت
من مشغول تا تقصیر شش روز از تو درگذارم و او
نکند حال وی چون باشد با آنکه هرگز آفریده تو نیست
و بنده تو نیست الا بمجاز و تو با ملک آفریده خداوندی
سبحانه و تعالی و بنده اویی بحقیقت چرا از خود آن
پسندی که از بنده خویش نپسندی شب آدینه نیت

روزه کن و اگر پنج شنبه را با او یار کنی اولیتر بود
روز آدینه بامداد پیش از صبح برخیز و غسل کن و
جامه در پوش که سه صفت دارد حلال بود و
نمازی بود و ابریشمین نبود تا بتابستان دبیقی و قصب
و توزی و کتان و بزمستان خز و پنبه و صوف رومی
و هر جامه که بدین صفت نبود پسندیده حق تعالی نبود
نماز بامداد بجماعت بکن و تا آفتاب برآید سخن مگوی
و روی از قبله مگردان و تسبیح در دست و هزار بار بگوی
لا اله الا الله محمد رسول الله چون آفتاب برآید کسی را
بگوی تا این کتاب بر تو خواند و هر آدینه باز میخواند تا یاد
بماند چون کتاب برخواند چهار رکعت نماز تسبیح بکن
بوقت چاشتگاه که ثواب این نماز عظیم است خاصه
روز آدینه و پس از آن اگر بر تخت باشی و اگر در خلوت
اللهم صلی علی محمد و علی آل محمد میگوی پیوسته و درین روز
چندانکه بتوانی صدقات بده و این یکروز از هفته در کار

آغاز اصول خدای کن تا خدای تعالی بهیبتی در کار تو کند
اعتقاد که بنیاد ایمانست بدان ای سلطان که آفریدهٔ و
ترا آفریدگاریست که آفریدگار همه عالمست و هرچه
در عالمست و یکیست که اورا انباز نیست و یگانه است
که او را همتا نیست همیشه بود که هستی او را زوال نیست
و همیشه باشد که بودن او را آخر نیست و هستی او را در ازل
و در ابد واجبست که نیستی را بوی راه نیست و هستی
وی بخود است که ویرا بهیچ کس نیاز نیست و هیچ چیز ازو
بی نیاز نیست بلکه بود خود بویست و بود همه چیز بوی است
اصل دوم پاکی حق تعالی بدانکه ویرا صورت تن و
کالبد نیست و اورا در هیچ کالبد فرو آمدن نیست چندی و
چگونگی و چون و چرا را بوی راه نیست زیرا که او مانند
هیچ چیز نیست و هیچ چیز مانند او نیست و هرچه در اندیشه
و وهم و خاطر و خیال آدمی در آید از چونی و چرایی
و چندی و چگونگی وی از آن پاکست زیرا که آن همه صفت

آفریدگانست و وی بصفت هیچ آفریده نیست
و همچنین در جای نیست و بر جای نیست بلکه وی اصلا جای گیر
و جای پذیر نیست و هرچه در همه عالمست زیر عرش است
و عرش زیر قدرت او مسخرست و عرش بردارندگان
او نیست بلکه عرش و بردارندگان عرش همه برداشته
لطف و قدرت ویند و او پیش از آنکه عرش آفرید
از جای پاک و بی نیاز بود و پس از آفریدن عرش هم
صفتست که در ازل بود و تغیر و گردش را بوی و صفات
وی راه با آنکه از صفات آفریدگان پاک و منزه است
و درین جهان دانستنی است و در آن جهان دیدنی چنانکه
او را درین جهان بی چون و بیچگونه دانند در آن جهان بیچون
و بیچگونه ببینند که آن دیدار از جنس دیدار این جهانی نیست
اصل سیوم قدرت و با آنکه مانند هیچ چیز نیست
بر همه چیزها قادر و تواناست و قدرت و توانایی وی
بر کمالیست که نقصان و عجز را بوی هیچ راه نیست بلکه هرچه خواست

کرد و هرچه خواهد کند و هفت آسمان و هفت زمین و
عرش و کرسی همه در قبضهٔ قدرت وی مقهور و مسخرست
و بدست هیچکس جز وی هیچ چیز نیست **اصل چهارم**
عالمست وی داناست بهرچه دانستنی است و علم
وی بهمه چیزها محیطست و از علی تا ثری هیچ چیز بی دانش
وی نرود چه همه از وی رود و از قدرت او پدید آید بلکه عدد
ریگ بیابان و قطرهٔ باران و برگ درختان و اندیشهٔ دلها
و ذرهٔ هوا در علم او همچنان مکشوفست که عدد آسمان
اصل پنجم ارادتست و هرچه در عالمست همه بخواست
و بارادت اوست هیچ چیز از اندک و بسیار و خرد و بزرگ
و خیر و شر و سود و زیان و زیادت و نقصان و رنج و راحت
و بیماری و درستی بی حکم و تقدیر و مشیت او نیست و اگر
همه عالم فراهم آیند از جن و انس و شیاطین و ملایکه تا یک
ذره از عالم بجنبانند یا برجای بدارند یا بیش یا کم کنند بی خواست
او همه عاجز آیند و نتوانند بلکه جز آنکه وی خواهد در وجود نیاید

و هرچه بخواست وی باشد هیچکس هیچ چیز دفع نتواند کرد
و هرچه هست و بود و خواهد بود همه بتدبیر و تقدیر اوست
اصل ششم بینایی و شنوایی چنانکه داناست بهرچه
دانستنی است بینا و شنواست بهرچه دیدنی و شنیدنیست
و دور و نزدیک در شنوایی وی برابر بود و روشنایی
و تاریکی در بینایی او برابر و آواز پای مورچه که در شب تاریک
برود از شنوایی وی بیرون نیست صورت کرمکی در
زیر زمین بود از بینایی او بیرون نیست ، و دیدن او بچشم
و شنیدن او بگوش نبود چنانکه دانستن او باندیشه و تدبیر
نبود و کردار او بآلت و دست افزار نبود **اصل هفتم کلام**
خدای فرمان او بر همه خلق روان و واجبست و خبر وی
از هرچه داده است و وعده و وعید وی حقست و فرمان
وی سخن ویست و چنانکه دانا و توانا و خواها و بینا و شنواست
گویاست و سخن وی بکام و زبان و دهان نیست و قرآن
و توریت و انجیل و زبور و کتب پیغامبران همه سخن ویست

وسخن وی صفت ویست و همه صفات وی قدیمست و
همیشه بوده است و چنانکه سخن در دل آدمی بود و آن حرف
و صوتست سخن خدای تعالی از حرف و صوت پاکیزه و منزه ترست
اصل هشتم افعال و کردار او و هرچه در عالمست همه آفریده
ویست و کس را در آفرینش با وی انباز نیست بلکه آفریدگار یکیست
و هرچه آفرید از رنج و بیماری و درویشی و عجز و جهل همه بعدل آفرید
بلکه خود ظلم از وی ممکن نیست که ظالم آن باشد که در ملک
دیگری تصرف کند و از وی تصرف کردن در ملک دیگری
ممکن نبود و با وی مالکی دیگر نیست چه هرچه هست بود و نواند
بود همه مملوکند و مالک ویست. بی همتا و بی انباز و هیچکس را
در آفرینش او چون و چرایی نیست بلکه در هرچه کند جز نظاره
و تسلیم و رضا چاره نیست **اصل نهم ذکر آخرت**
و عالم که آفرید از دو نوع آفرید جان و کالبد و آن کالبد
منزلگاه جان آدمی ساخت تا زاد آخرت ازین عالم برگیرد
و هر جانی را مدتی تقدیر کرد که در کالبد می باشد و آخر آن

مدت اجل وی بود چنانکه زیادت و نقصان نپذیرد و چون
اجل در آید روح از تن جدا کند و چون در گور نهند روح با قالب
دهند تا سوال منکر و نکیر را جواب دهد و آن دو شخص عظیم
باشند که او را از خدای و رسول سوال کنند اگر در ماند
او را در گور عذاب کنند و گور وی پر مار و کژدم کنند
و در قیامت که روز حساب و مکافاتست روح را
با کالبد دهند و همه را برانگیزانند تا هرکس کردارهای خویشتن
ببیند در نامه نبشته که هرچه کرده باشد با یاد وی دهند و مقدار
طاعت و معصیت وی را معلوم گردانند بترازویی که شایسته
آن کار باشد و آنگاه همه را بر صراط گذر فرمایند و صراط
باریکتر از موی و تیزتر از شمشیر بود هر که درین عالم بر راه
راست و صراط مستقیم ایستاده بود آسانی بران صراط
بگذرد و هر که راه راست ندانسته بود و نافرمان برداری
کرده بود بر صراط راه نیابد و بدوزخ اوفتد و بر صراط همه را بدارند
و بپرسند از هرچه کرده باشند حقیقت صدق و راستی از صدیقان

درخواهند و منافقان و مرائیان را تشویر دهند و فضیحت کنند
و گروهی را بی‌حساب بهشت برند و گروهی را حساب کنند بآسانی
و گروهی را بدشواری و آخر کافرانرا بدوزخ برند چنانکه هرگز خلاص
نیابند و مطیعان مسلمانانرا بهشت برند و عاصیانرا بدوزخ
فرستند و هرکرا شفاعت انبیا و علما و بزرگان دین دریابد
عفو کنند و هرکرا شفیع نبود بر مقدار گناه عقوبت کنند و آخر
بهشت آورند اگر ایمان بسلامت بدان جهان برده باشند

اصل دهم ذکر رسول صلی الله علیه و سلم

و چون ایزد تعالی این تقدیر کرده بود که کردار و احوال آدمی
بعضی سبب سعادت بود و بعضی سبب شقاوت و آدمی
آن از خویشتن نتواند شناختن بحکم فضل و رحمت خویش پیغمبرانرا
بیافرید و بفرمود تا کسانی را که در ازل بسعادت ایشان حکم
کرده بود و آن پیغامبران ایشانرا پیغام داد و بخلق فرستاد
تا راه سعادت و شقاوت ایشانرا آشکار کنند تا هیچکس را
بر خدای تعالی حجت نماند و پس آخر همه رسول ما را محمد مصطفی

صلوات

صلوات الله علیه بخلق فرستاد و نبوت او را بدرجه کمال
رسانید چنانکه هیچ زیادت را جای نماند و بدین سبب او را
خاتم انبیا کرد که پس از و هیچ پیغمبر نباشد و جمله خلق را از
جن و انس متابع او فرمود و او را سید همه پیغامبران کرد
و یاران و اصحاب او را بهترین یاران و اصحاب پیغامبران
کرد **آغاز شاخهای درخت ایمان** بدان ای سلطان عالم
که هرچه در دل باشد از دانش و اعتقاد بیخ ایمانست و هرچه
بر هفت اندام رود از طاعت و عدل شاخ ایمانست
و چون شاخ پژمرده بود دلیل آن بود که بیخ ضعیف بود
و بوقت مرگ پایدار نبود و بیوفتد و کردار بتن عنوان
ایمان دلست و کردارها که شاخ ایمانست آنست که آن
هرچه حرامست دور باشی و هرچه فریضه است بجای آوری
و این دو قسم است یکی میان تو است و حق تعالی چون نماز
و روزه و دور بودن از شراب خوردن و حرام کردن
و دیگری میان تو و خلقست و آن عدلست با رعیت و دست

بازداشتن از ظلم و اصل آنست که در هرچه میان تو و
حق است آن کنی از فرمان برداری که روا داری که بندگان
تو در حق تو کنند و هرچه میان تو و خلق است آن کنی که اگر
تو رعیت باشی و دیگری سلطان روا داری که با تو
کنند و بدان که آنچه میان تو و حق تعالی است عفو بدان
نزدیکتر است اما آنچه بمظالم خلق تعلق دارد در قیامت
بهیچ حال فرو نگذارند و خطر عظیمست و ازین خطر نرهد هیچ
سلطان الا آنکه عدل کند بر رعیت و چون چنین است
بهتر آنست که عدل پیدا کنیم تا بدانی که در قیامت عدل
و انصاف از چگونه در خواهند خواستن و اصول عدل
و انصاف رعیت بر ده گونه است **اصل اول** آنست
که نخست قدر ولایت بداند و خطر آن نیز بداند که ولایت نعمتی است
که هر که بحق آن قیام کند سعادتی یابد که ورای آن هیچ سعادت
و اگر تقصیر کند در شقاوتی افتد که پس از کفر هیچ شقاوت
چنان نبود و دلیل بر بزرگی قدر این نعمت آنست که رسول

صلی الله علیه گفت یکروزه عدل سلطان عادل فاضلتر از
عبادت شصت ساله بود و نیز گفت علیه السلام که در روز
قیامت که هیچ سایه و پناهگاه نباشد الا سایه و پناهگاه
خدای تعالی هفت کس دران سایه باشند یکی سلطان
عادل که بر رعیت خویش عدل کند دوم جوانی که
در عبادت خدای تعالی بر آید سیم مردی که ببازار
باشد و دلش در مسجد بود چهارم دو مردی که با یکدیگر
دوستی کنند برای خدای پنجم مردی که خدا را در خلوت
یاد کند و اشک از چشم فرو بارد ششم مردی که او را
زنی با جمال و مال بخود خواند وی گوید من از خدای می‌ترسم
هفتم مردی که بدست راست صدقه میدهد چنانکه دست
چپ وی خبر ندارد و رسول صلوات الله علیه گوید دوستترین
و نزدیکترین کسی بخدای تعالی سلطان عادلست و دشمن
ترین و خوارترین کس سلطان ظالمست و نیز گفت بدان
خدای که جان محمد بفرمان اوست که هر روزی سلطان

عادل را چندان عمل بآسمان برند که برابر عمل جملهٔ رعیت
او باشد و هر نمازی از آن وی هفتاد هزار نماز برابر
بود پس عجب بود چه نعمت بیش از انکه ایزد تعالی کسی را
درجه سلطنت دهد تا یک ساعت از عمر وی بجمله عمر
دیگری برابر بود و چون کس قدر این نعمت نشناسد و بظلم
و هوا مشغول شود بیم آن بود که خدای تعالی او را دشمن
گیرد اما عظیم خطری ولایت انست که ابن عباس میگوید
که رسول صلی الله علیه بیامد و حلقهٔ در کعبه بگرفت و در خانه
قومی بودند از قریش گفت یا سادات قریش با رعیت
و زیردستان سه کار بجای آورید چون از شما رحمت
خواهند رحمت کنید و چون حکم خواهند عدل کنید و
آنچه بگویید بکنید هر آنکسی که این نکند لعنت خدای و
فرشتگان بروی باد و خدای از و فریضه و سنت نپذیرد
و گفت هر که در میان دو خصم حکم کند و ظلم کند لعنت خدای
بر ظالمان باد و گفت علیه السلم سه کسند که خدای تعالی روز

روز قیامت با ایشان ننگرد یکی سلطان دروغ زن و پیر
زانی و گدای کند آور یعنی درویش متکبر و لاف زن و
صحابه را گفت روزی آید که جانب مشرق و مغرب فتح
و شما را شود و همه غلامان علمایان آن نواحی در آتش
باشند الا آنکه از خدای تعالی بپرهیزد و راه تقوی گیرد
و امانت گذارد و گفت علیه السلم که هیچ بنده نیست که حق
تعالی رعیتی را بدو سپارد و او با ایشان عدل کند و شفقت
و نصیحت بجای بیاورد که نه خدای بهشت بروی حرام کند
و گفت هر که وی را بر مسلمانی ولایت دهند و وی ایشان را چنان
نگاه ندارد که اهل بیت خویش را کو جای خویش در دوزخ
فرو گیرد و گفت دو کس از امت من محروم باشند از شفاعت
من سلطان ظالم و مبتدع که در دین غلو کند و پای از حد
بیرون برد و گفت عذاب صعبترین روز قیامت سلطان
ظالم راست و گفت علیه السلم که پنج کس اند که خدای تعالی
با ایشان بخشم است اگر خواهد خشم خود را بر ایشان براند و اگرنه قرار

کار ایشان آتش بود یکی امیر قومی که حق از ایشان بستاند
و انصاف ایشان از خود ندهد و ظلم از ایشان باز ندارد
دوم رئیس قومی که ایشان وی را طاعت دارند و
میان قوی و ضعیف سویت نگاه ندارد و سخن بمیل و محابا
گوید سیم مردی که زن و فرزند خویش را طاعت خدای
تعالی نفرماید و کارهای دین با ایشان نیاموزد و باک دارد
که ایشان را طعام از کجا خورند چهارم مردی که مزدوری گیرد
و کارش تمام بکند و او مزد آن مزدور باز گیرد پنجم مردی که
در کاوین زن خویشتن ظلم کند و عمر رضی الله عنه یک روز خواست
که بر جنازه نماز کند مردی فرا پیش شد و نماز کرد و چون
دفن کردندش دست بر گور او نهاد و گفت بار خدایا
اگر عذابش کنی سزد که در تو عاصی شده باشد و اگر
رحمت کنی حاجتمند رحمتست و چنانکه ترا ای مرده اگر هرگز
نه امیر بودی و نه عریف و نه کاتب و نه عوان و نه جامی
این بگفت و از چشم ناپدید شد عمر بفرمود تا طلبش کردند

نیافتند گفت آن خضر بوده است علیه السلم و رسول صلی الله
علیه گفت وای بر امیران و وای عریفان و وای بر عوانان
و ایشان کسانی باشند در قیامت که خواهندی که ذوائب
خویش از آسمان آویخته بودندی و هرگز عمل نکردندی و گفت
علیه السلم که هیچکس را بر ده کسی ولایت ندهند که نه روز
قیامت اورا می آورند و دست بغل درکشیده اگر نیکو
کار بود رهاش کنند و اگر نه عذاب دیگر برافزایند و
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه گفت وای بر داور زمین
از داور آسمان آن روز که اورا ببیند مگر آنکه داد بدهد
و حق بگزارد و بهوا حکم نکند و بخویشاوند میل نکند و بیم و امید
حکم نگرداند و لیکن کتاب خدای را همچو آیینه سازد و در برابر
چشم خویش نهد و بران حکم میکند و رسول صلی الله علیه
گفت روز قیامت والیان را بیاورند گویند شما شبانان
گوسپندان بودید و خزینه داران مملکت زمین بودید
چرا کسی را که حد زدی و عقوبت کردی بیش از ان کردی

که ما فرمودیم گویند بارخدایا از بهر آنکه با تو خلاف کردند
گوید چرا بایست که خشم شما بیش از خشم من بودی و
دیگری را چرا عقوبت کم از آن کردی که ما فرمودیم گوید
بارخدایا بروی رحمت کردم گوید چرا بایست که شما از
من رحیم‌تر باشید بگیرید آنرا که بیفزود و آنرا که بکاست
و گوشهای دوزخ بدیشان بیاکنید و حذیفه رضی الله
عنه گفت من باری بر هیچ والی ثنا نگویم اگر نیک باشد
و اگر بد گفتند چرا گفت از آنکه شنیده‌ام از رسول صلی الله
علیه که روز قیامت همه والیانرا بیاورند ظالم و عادل را
همه بر صراط بدارند و خدای تعالی بر صراط وحی فرستد
تا ایشانرا بیفشاند چنانکه هر کس که در حکم جور کرده باشد
یا در قضا رشوه ستده باشد یا گوش فرا خصم داشته
باشد همه از صراط بیوفتند و می‌شوند تا هفتاد سال
بدوزخ فرو روند تا آنگاه که بقرارگاه رسند در خبرست
که داود علیه السلم شبگیر میکرد چنانکه ندانند که وی است بیرون

آمدی و هر که او دیدی در هر سوا از سیرت داود می‌پرسید
روزی جبرئیل علیه السلم بر صورت مردی پیش آمد از وی پرسید
گفت نیک مردیست داود اگر نه آنستی که طعام از بیت المال
میخورد نه از دست رنج خویش داود گریان گریان بر گشت
و بمحراب خویش باز آمد گفت بارخدایا مرا پیشه بیاموز که
از دست رنج خویش خورم پس خدای تعالی او را
زره گری بیاموخت و عمر خطاب رضی الله عنه هر شب
بجای عسس میگردید تا هر جا خللی بیند تدارک آن کند و
گفت اگر سپندی را بر کنار گرگین خونی بگذارند و روغنی
در او نمالند ترسم که روز قیامت مرا از آن بپرسند ای
سلطان عالم ببین که عمر با این همه احتیاط و عدل که
هیچ آدمی بدرجه تقوی و صلابت و داد او نارسیده
چگونه اندیشه میکند از اهوال قیامت و آخرت و تو ایمن
نشسته و غافل شده از کار و حال رعیت خویش عبدالله
عمر با جماعت اهل بیت او میگوید که ما دعا کرده بودیم

تا خدای تعالی عمر را در خواب بنماید پس از دوازده
سال او را بخواب دیدم که همی آمدی چون کسی که غسل کرده
باشد و ایزاری بخویشتن فرو گرفته گفتم یا امیر المومنین
چون یافتی خدای را تعالی و با تو چه احسان کرد گفت یا عبدالله
چندست تا من از نزدیک شما رفته ام گفتم دوازده
سال گفت تا اکنون در حساب بودم و بیم آن بود که کار
من تباه شود اگر نه آن بودی که خدای کریم و رحیم و
غفور بود اکنون حال عمر چنین بود و در همه دنیا از اسباب
ولایت درّه بیش نداشت **حکایت** قیصر روم
رسولی فرستاد تا بنگرد که عمر چگونه مردیست و سیرت
او چیست چون بمدینه رسید گفت این ملک شما کجاست
گفتند ملک ما خدایست لیکن ما را امیریست بدروازه
بیرون شده است رسول روم بیرون آمده او را دید
در آفتاب خفته بر زمین و ریگ گرم و درّه در زیر سر نهاده
و عرق از پیشانی او میرفت چنانکه زمین تر می شد

چون آن حال بدید بر دل او عظیم اثر کرد گفت کسی که همه ملوک
عالم از هیبت او بی قرار باشند و وی چنین بود و لیکن
یا عمر عدلت فامنت گفت ای عمر عدل کردی لاجرم
ایمن بخفتی و ملک ما جور کرد لاجرم همیشه هراسان باشد
گواهی دهم که دین بحق دین شماست و اگر نه آن بودی
که برسولی آمده ام در حال مسلمان شدمی و لیکن پس
ازین باز آیم ای سلطان عالم خطر ولایت اینست و
شرح آن درازست و والی بدان سلامت یابد که
همیشه بعلمای دین دار نزدیک بود تا راه عدل بدو میآموزند
و خطر این کار بروی تازه میدارد **اصل دوم** آنکه همیشه
مشتاق بود بدیدار علمای دین و حریص بود بر شنیدن
نصیحت ایشان و حذر کند از دیدار علمای حریص بر دنیا که
او را ثنا و دعا گویند و عشوه دهند و خشنودی او طلب کنند
تا از آن مردار و حرام که در دست اوست چیزی بمکر و حیلت
بدست آورند و عالم دین دار آن بود که بدو طمع نکند

وانصاف او بود چنانکه شقیق بلخی بنزد هارون الرشید
شد هارون او را گفت تویی شقیق زاهد گفت من شقیقم
اما زاهد نه گفت مرا پندی ده گفت خدای تعالی ترا
بجای صدیق نشانده است و از تو صدق درخواهد چنانکه
ازو و بجای فاروق نشانده است و از تو فرق درخواهد
میان حق و باطل چنانکه ازو و بجای ذالنورین نشانده است
و از تو شرم و کرم درخواهد چنانکه ازو و بجای علی بوطالب
نشانده است و از تو علم و عدل درخواهد چنانکه ازو گفت
بیفزای در پند گفت آری خدای تعالی را سرایی است که آنرا
دوزخ گویند و ترا دربان آن کرده و سه چیز بتو داده مال بیت
المال و شمشیر و تازیانه و گفته است که بدین سه چیز خلق را از
دوزخ باز دار هر حاجتمندی که بنزدیک تو آید این مال ازو
باز مدار و هر که فرمان خدای را خلاف کند او را بدین تازیانه
ادب کن و هر که کسی را بناحق بکشد او را بکش بدستوری ولی
مقتول که اگر این نکنی پیش روان دوزخ تو باشی و دیگران

از پی تو می آیند گفت زیادت کن و نصیحت بده گفت چشمه
تویی و دیگر عمال که در عالمند جوی تواند اگر چشمه روشن بود
به تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تیره بود روشنی دیگر
جویها سود ندارد **حکایة** هارون الرشید با عباس بنزد
فضیل عیاض شد چون بدرخانه رسید فضیل قرآن میخواند
بدین آیه رسیده بود که ام حسب الذین اجترحوا السیئات
ان نجعلهم کالذین آمنوا وعملوا الصالحات معنی آیت آنست که
پنداشتند کسانی که کارهای بد کردند که ما ایشانرا برابر داریم
با کسانی که ایمان آوردند و کارهای نیک کردند کلا و لما هارون
گفت اگر پند طلب میکنیم این کفایتست بس گفت در بزن عباس
در بزد و گفت امیرالمومنین را در باز کن گفت امیرالمومنین بنزدیک
من چه کند گفت امیرالمومنین را طاعت دار و در باز کن و شب
بود چراغ بنشاندند و در باز کرد هارون الرشید دست در تاریکی
کرد او بر می آورد تا دستش بفضیل باز آمد و گفت آه ازین
دست اگر بدین نرمی از عذاب خدای تعالی نجات نیابد انگاه

گفت یا امیرالمومنین جواب خدایرا ساخته باش روز
قیامت که ترا با هر مسلمانی یک بنشانند و انصاف
ایشان از تو طلب کند هارون بگریست عباس گفت
خاموش که امیرالمومنین را بکشتی گفت یا هامان تو و قوم
تو او را هلاک کرده اید و مرا میگویی که او را بکشتی هارون
گفت ترا هامان ازان میگوید که مرا بفرعون نسبت کرد
پس هارون هزار دینار در پیش او بنهاد و گفت این حلالست
واز میراث و کاوین مادر منست فضیل گفت اگر تو راست
میگویی ازانچه داری دست بدار و بپناه با خداوند ده تو
فرا من میدهی و نپذیرفت و از پیش او برخاستند و بیرون
آمدند و عمر عبدالعزیز محمد بن کعب القرظی را گفت صفت
عدل من مرا بگوی گفت هرکه از مسلمانان کهترست او را
پدر باش و هرکه مهترست او را پسر باش و هرکه چون
تو است او را برادر باش و عقوبت هرکس در خور گناه او کن
و زینهار تا بخشم باشی یک تازیانه برکس نزنی که آنگاه جای تو

در دوزخ بود و یکی از زاهدان در نزدیک خلیفه روزگار شد
خلیفه گفت مرا پندی ده زاهد گفت من بسفر چین رفته
بودم ملک چین را گوش کر شده بود و زار زار میگریست
گفت نه ازان میگریم که شنوایی گوشم خلل یافته ازان میگریم
که مظلومی بر در سرایم گریه کند و فریاد کند و من نشنوم ولیکن شکر
میکنم که چشم برجایست منادی کنم تا هرکه بتظلم آید جامه سرخ
پوشد پس هر روزی بر پیلی نشستی و بیرون آمدی و هرکه جامه
سرخ داشتی او را بخواندی و سخن او بشنودی و داد او بدادی
تا اکنون یا امیرالمومنین این کافری بود که شفقت بر بندگان
خدای چنان بودش و تو مومنی و از اهل بیت رسولی نگاه کن
تا شفقت تو چگونه است و بو قلابه بنزدیک عمر عبدالعزیز شد
عمر گفت مرا پندی ده گفت از روزگار آدم تا امروز هیچ خلیفه
نمانده است مگر تو گفت بیفزای گفت نخستین خلیفه که بخواهد
مردن تو خواهی بود گفت بیفزای گفت خدای با تو بود از
چه ترسی و اگر با تو نبود بکی پناهی گفت بسنده است آنچه

گفتی سلیمان بن عبد الملک خلیفه بود مگر روزی اندیشه کرد که
درین دنیا چندان تنعم بکردم حال من در قیامت چگونه
بود پس کس ببو حازم فرستاد که عالم و زاهد روزگار
بود گفت از آنچه روزه بدان گشایی مرا چیزی فرست
پاره سبوس بریان کرده بدو فرستاد و گفت من شب
ازین خورم سلیمان چون سلیمان آن بدید بگریست و
بر دل او تاثیر عظیم کرد و سه روز روزه داشت چنانکه
هیچ چیز نخورد و سیم شب بدان روزه گشاد چنین گویند که
آن شب با اهل خویش صحبت کرد پسر وی عبد العزیز پدید
آمد و از عبد العزیز عمر بن عبد العزیز آمد که یگانه جهان بود و
در عدل مانند عمر خطاب بود و گفته اند که از برکات نیت
نیکو بود که از آن طعام خورده بود و عمر بن عبد العزیز را پرسیدند
که سبب توبه تو چه بود گفت روزی غلامی را میزدم گفت
یاد کن از آن شبی که بامداد آن روز قیامت خواهد بودن آن
سخن بر دل من کارگر دیگر یکی از بزرگان هارون الرشید را دید که

در عرفات پای و سر برهنه بر سنگ ریزه گرم ایستاده بود
و دست برداشته و میگفت خدایا تو تویی و من منم کار من
آنست که هر زمان بر سر گناه شوم و کار تو آنست که هر زمان بر سر
مغفرت شوی بر من رحمت کن بزرگان گفتند بنگرید که جبار زمین
با جبار آسمان چه راز میکند و عمر عبد العزیز بو حازم را گفت
مرا پند ده گفت بر زمین خسپ و مرگ را زیر سر نه و هر چه روا
داری که مرگ ترا بر آن دریابد نگاه دار و هر چه روا نداری
از آن دور باش که باشد که خود مرگ نزدیکست پس باید که صاحب
ولایت این حکایت پیش چشم خویش دارد این پندها که دیگران
را داده اند بپذیرد و هر عالمی که بیند پند ازو طلب کند و هر
عالمی را که ایشان پند دهد از این نوع دهد و کلمه حق باز نگیرد
و ملوک را غرور ندهد که با ایشان در آن ظلم شریک باشد
اصل سیم آنکه بدان قناعت نکند از ظلم دست بدارد
غلامان و چاکران و گماشتگان خود را تهذیب کند و بظلم
ایشان رضا ندهد که او را از ظلم ایشان پرسند چنانکه از ظلم

وی عمر خطاب رضی الله عنه نامه نبشت بابو موسی الاشعری
که عامل او بود اما بعد نیکبخت ترین کسی آنست که رعیت
بدو نیکبخت باشند و بدبخت ترین کسی آنست که رعیت بدو
بدبخت باشند زینهار تا فراخ فرا نروی که عمال تو آنگاه هم
چنان کنند و مثل تو چون ستوری بود که سبزه بیند بسیار
بخورد تا فربه شود و فربهی او سبب هلاک او باشد که بدان
سبب او را بکشند و بخورند و در توریت است که هر ظلم که از
عامل بسلطان رسید و او خاموش باشد ظلم او کرده بود
و بدان ماخوذ و معاقب بود و باید که والی بداند که هیچکس
مغبون تر و بی عقل تر از آن نبود که دین و آخرت بدنیای
کس دیگر بفروشد و همه عمال و چاکران خدمت برای نصیب
دنیای خویش کنند و ظلم در پیش چشم والی آراسته کنند
تا او را بدوزخ فرستند و ایشان بغرض خویش رسند
و کدام عظیم تر بود از آنکه در هلاک تو سعی کند برای درمی چند
حرام که بدست آورد و در جمله باید که عدل بر رعیت نگاه دارد

کسی که

کسی که عمال و چاکران خویش را برای عدل ندارد عمال را نگاه
ندارد کسی که اهل و فرزند و غلام خانه خویش را نگاه ندارد
و این نکند الا کسی که نخست در اندرون تن خویش عدل
نگاه دارد و عدل آن بود که ظلم و شهوت و خشم از عقل
باز دارد تا ایشانرا اسیر عقل و دین کند نه عقل و دین را اسیر
ایشان و بیشتر خلق آنند که عقل را کمر خدمت در بسته اند برای
شهوت و خشم تا حیلتی استنباط میکنند تا شهوت و خشم را
بمراد چون رسانند و ندانند که عقل از جوهر فرشتگانست
و از لشکر خدایست و شهوت و خشم از لشکر ابلیس است
کسی که لشکر خدایرا در دست لشکر ابلیس اسیر کند بر دیگران عدل
چون کند پس آفتاب عدل اول در سینه پدیدار آرند آنگاه
نور آن باهل خانه و خواص سرای سرایت کند آنگاه
شعاع آن بر رعیت رسد و هر که بی آفتاب شعاع چشم دارد
طلب محال کرده باشد و بدان و آگاه باش ای سلطان عالم
که عدل از کمال عقل خیزد و کمال عقل آن بود که کارها را چنانکه هست

بینید و حقیقت و باطن آن در نیابند و بظاهر غرّه نشوند و
مثلاً از عدل چون دست بدارد برای دنیا نگاه کند
تا مقصود وی از دنیا چیست اگر مقصود آنست که طعام
خوش خورد تا باید که بداند که این بهیمهٔ بود بصورت آدمی
که شره خوردن کار ستوران بود و اگر برای آن کند تا جامهٔ
دنیا پوشد آن زنی بود در صورت مردی که رعنایی
کار زنانست و اگر برای آن تا خشم بر دشمنان خود براند
این سبُعی بود در صورت آدمی که خشم در دل آوردن کار
سباع بود و اگر برای آن کند تا مردمان او را خدمت
کنند این جاهلی بود در صورت عاقلی که اگر عقل دارد
بداند که این همه چاکران و خدم شکم و فرج شهوت
خویشند و از دام شهوت خویش ساخته اند و سجود
میکنند و نشان آنست که اگر بار جاف بشنوند که ولایت
بدیگری میدهند همه از وی اعراض کنند و بدان دیگر تقرب
جویند و هر کجا گمان برند که سیم انجا خواهد بودن خدمت و سجود

انجا برند پس بحقیقت این خدمت کردن نبود که بر ریش خندیدن
بود و عاقل آن بود که از کارها حقیقت و روح آن بیند
نه صورت آن و حقیقت این کارها چنین است که گفته
اند هر که نه چنین داند عاقل نیست و عادل نیست و جای او
دوزخست و ازین سبب است که سر همه سعادتها عقل است

اصل چهارم آنست که والی غالب آن باشد که
متکبر بود و از تکبر خشم غالب شود و ویرا بانتقام دعوت
کند و خشم غول و عدوی عقل است و آفت او و در کتاب
غضب در ربع مهلکات علاج آن یاد کرده ایم اما چون
این خشم غالب شود باید که جهد کند تا در همه کارها میل
بجانب عفو کند و کرم و بردباری پیشه کند و بداند که
چون این پیشه گرفت مانند انبیا و اولیا باشد و چون
خشم راندن پیشه گیرد مانند سباع و ستوران باشد حکایت
که ابو جعفر خلیفه بفرمود تا یکی را بکشند که جنایتی کرده بود
و مبارک بن فضاله حاضر بود گفت یا امیرالمؤمنین نخست

خبری از رسول صلی الله علیه از من بشنو کفت بکوی کفت
حسن بصری روایت میکند که رسول علیه السلم کفت روز
قیامت دران وقت که همه خلق را در یک صحرا جمع کنند منادی
آواز دهد که هر کرا نزدیک خدای تعالی دستی است برخیزد
هیچکس برنخیزد مکر آنکسی که کسی را عفو کرده باشد کوید دست
ازو بدارید که من اورا عفو کردم و بیشترین خشم ولات ازان
بود که کسی زبان درایشان دراز کند تا درخون او سعی کنند
عیسی علیه السلم یحیی بن زکریا را کفت هر که ترا چیزی کوید
وراست کوید شکر کن و اکر دروغ کوید شکر بیشتر کن که
در دیوان تو عملی بیفزود بی رنج تو یعنی عبادت آنکس بدیوان
تو آورند ویکی را در پیش رسول صلوات الله علیه یاد میکردند
که فلان با قوت مردیست کفت چکونه کفتند با هر که
کشتی کیرد اورا بیفکند و با همه کس برآید رسول کفت قوی
و مردانه آن باشد که با خشم خویش برآید نه آنکه کسی را
بیفکند و رسول علیه السلم کفت سه چیزست که هر که بدان
رسد ایمان وی تمام باشد یکی آنکه چون خشم کیرد فرو خورد
و چون خشنود شود انصاف بدهد و چون قادر شود عفو
کند و عمر رضی الله عنه کفت بر خلق هیچکس اعتماد مکن تا در وقت
طمع اورا نیازمایی و علی بن الحسین زین العابدین رضی الله
عنهما یک روز بمسجد می شد یکی اورا دشنام داد غلامان
قصد او کردند علی کفت دست ازو بدارید پس اورا کفت
آنچه از ما بر تو پوشیده است بیشتر از آنست که میدانی هیچ حاجتی
هست که آن بدست تو برآید مرد خجل و شرمسار کشت علی جامهٔ
خویش برکند و بدو داد و هزار درم فرمود اورا و آن مرد
می شد و میکفت کواهی دهم که این جوانمرد جز فرزند پیغامبر
نیست و هم از زین العابدین روایت کنند که غلامی اورا
دو بار آواز داد و او جواب نمیداد کفت نشنیدی کفت
شنیدم کفت چرا جواب ندادی کفت از خلق نیکوی تو ایمن
بودم که مرا نرنجانی کفت شکر خدایرا که بنده من از من ایمن است
و هم اورا غلامی بود پای کوسفندی او بشکست کفت چرا کردی

كفت بعمدا كردم تا ترا بخشم آورم كفت من اكنون آنكس را
بخشم كه ترا اين آموخت يعني ابليس و غلام را آزاد كرد
و ديكر آنكه يكي اورا دشنام ميداد كفت اي جوانمرد ميان
من و دوزخ عقبه ايست اكر آن بكذارم بدين سخن تو باك
ندارم و اكر نتوانم كذاشتن بتر ازانم كه تو كفتي رسول صلي الله
عليه كفت كس باشد كه بحلم و عفو درجه صايم و قايم بياورد
و كس بود كه نام وي در جريده جباران نويسند و هيچ ولايت
و حكم ندارد مكر بر خانه خويشتن و رسول عليه السلم كفت كه
دوزخ را دريست كه هيچكس را بدان نبرند مكر كسي كه خشم خود را
بر خلاف شرع براند و روايتست كه ابليس در پيش موسي
عليه السلم آمد كفت ترا سه چيز بياموزم تا مرا از حق تعالي
حاجتي خواهي موسي كفت آن سه چه چيزست كفت از
تندي و تيزي حذر كن كه تند سبك سر بود و من با او چنان
بازي كنم كه كودكان با كوي و از زنان حذر كن كه هيچ
دام فرو نكردم خلق را كه بران اعتماد دارم چون زنان

و از بخيل حذر كن كه هركه بخيل بود من دين و دنيا بروي زيان
آورم و رسول صلي الله عليه كفت هركه خشم فرو خورد
و تواند كه براند حق سبحانه و تعالي دل اورا از امن و ايمان
بركند و هركه جامه دراز با تكبر و خيلان در پوشد و تواضع
نمايد ايزد تعالي اورا جامه كرامت در پوشاند و رسول
كفت واي بر آنكس كه خشمكين شود و خشم خداي بر خويشتن
فراموش كند و يكي رسول را عليه السلم كفت مرا كاري
بياموز كه بدان بهشت شوم كفت خشمكين مشو كفت
ديكر كفت از هيچكس چيزي مخواه كه بهشت تراست
كفت ديكر كفت پس از نماز ديكر هفتاد بار استغفار كن
تا كناه هفتاد ساله ترا عفو كند كفت مرا هفتاد ساله
كناه نيست كفت آن مادرت كفت مادرم را چندين
كناه نيست كفت آن پدرت كفت پدرم را چندين كناه
نيست كفت برادران ترا عبد الله مسعود روايت
كند كه رسول صلوات الله عليه مالي قسمت ميكرد يكي كفت

این قسمت نه برای خدالیست یعنی بانصاف نیست ابن
مسعود گوید که رسول خشمگین شد و رویش سرخ گشت
و بیش ازین نگفت که خدای تعالی بر برادرم موسی رحمت
کناد که او را بیش ازین برنجانیدند و او صبر کرد این جمله
از اخبار و حکایات کفایت بود نصیحت اهل ولایت
را چون اصل ایمان برجای باشد این اثر کند و اگر اثر
نکند آنست که دل از ایمان خالی شده است و جز حدیثی
برزبان نمانده است عاملی که سالی دوازده ماه
چنین هزار درم و دینار حرام می ستاند و فردا دیگری
میدهد تا همه در ذمت او بود و روز قیامت ازو طلب کنند
و منفعت آن بدیگری رسد و رنج و عقوبت بدو ماند و
این نهایت غفلت و نامسلمانی بود **اصل پنجم**
آنکه در هر واقعه که پیش آید تقدیر کند که او رعیت است و دیگری
والی و هرچه بخود نه پسندد بر هیچ مسلمان نپسندد و اگر بپسندد
غش و خیانت کرده باشد در ولایت روز بدر رسول صلوات الله

علی

علیه در سایه نشسته بود جبرئیل علیه السلم بیامد و گفت تو در سایه
و اصحاب در آفتاب چگونه بود بدین قدر با وی عتاب کردند
و رسول علیه السلم گفت هرکه خواهد که از دوزخ خلاص
یابد و در بهشت شود باید که چون مرگ او را دریابد او
کلمه لا اله الا الله را دریابد و هرانچه خود را بپسندد هیچ مسلمانرا
نپسندد و گفت علیه السلم هرکه بامداد برخیزد و او را جز خدای
همتی در دل بود او نه مرد خدا بود و اگر از کار و تیمار داشت
مسلمانان خالی بود از جمله ایشان نیست **اصل ششم**
آنکه انتظار ارباب حاجات را بر درگاه خویش حقیر نشمارد
و از ان خطر حذر کند و تا مسلمانانرا حاجتی بود بهیچ عبادت
نوافل مشغول نشود که گزاردن حاجات از همه نوافل فاضلتر است
یک روز عمر عبد العزیز کار خلق میگزارد تا وقت نماز پیشین مانده
شد و در خانه رفت تا یک ساعت بیاساید پسر وی گفت
چه ایمنی از آنکه این ساعت مرگ در آید و کسی بر درگاه منتظر
حاجتی بود و تو مقصر باشی در حق وی گفت راست میگویی

برخاست و بیرون شد **اصل هفتم** آنکه خویشتن را عادت
نکند که بشهوات مشغول شود و جامهای نیکو پوشد و طعامهای
لذیذ خورد بلکه در همه چیزها قناعت کند که بی قناعت عدل
ممکن نشود عمر خطاب رضی الله عنه از مسلمانی پرسید که هیچ شنیدی
از احوال من که آنرا کاره شمردی گفت شنیدم که دو نان
خورش بر خوان نهادی و دو پیراهن داری یکی برای شب
و یکی برای روز گفت جز این چیز دیگر هست گفت نه گفت
باسه که این هردو نیز نباشد **اصل هشتم** آنکه در همه کارها
تا تواند برفق و مدارا کند نه بعنف رسول صلی الله علیه گفت
هر والی که با رعیت خویش رفق نکند با وی در قیامت رفق
نکنند و دعا کرد و گفت بار خدایا هر والی که با رعیت رفق
کند تو با وی رفق کن و هر که عنف کند تو با وی عنف کن
و نیز گفت نیکو چیزیست ولایت و فرمان دادن کسی را
که بحق آن قیام کند و بد چیزیست ولایت کسی را که در حق آن
تقصیر کند و هشام بن عبد الملک از خلفا بود پرسید بوحازم را

که از جمله خلفا بود که تدبیر نجات چیست در کار خلافت گفت
آنکه هر درمی که بستانی از جایی ستانی که حلال بود و بجایی نهی
که بحق بود گفت این که تواند کردن گفت آنکه طاقت
دوزخ ندارد و راحت بهشت دوست دارد **اصل نهم**
آنکه جهد کند تا همه رعیت از و خشنود باشند با موافقت شرع هم
و رسول علیه السلام صحابه را گفت بهترین امت من آنانند که شما را
دوست دارند و شما ایشانرا دوست دارید و بدترین امت من
آنانند که شما را دشمن دارند و شما ایشانرا دشمن دارید و شما را
لعنت کنند و شما ایشانرا لعنت کنید و باید که والی بدان
غره نشود که هر که بدو رسد او را ثنا گوید تا پندارد که همه رعیت
از و خشنودند و آن همه از بیم بود بلکه باید معتمدان را فرا کند
تا تجسس کنند و احوال خلق را از وی بپرسند که عیب خویشتن را
از زبان مردمان بتوان دانستن **اصل دهم** آنکه رضای
هیچکس طلب نکند بر خلاف شرع که هرکز مخالفت شرع ناخشنود
خواهد شدن ناخشنودی او زیان ندارد و عمر رضی الله عنه گفت

هر روز که بر خیزم یک نیمه خلق از من خشنود باشند و لابد هر که
انصاف از وبستانند ناخشنود شود پس مرد و خصم را خشنود
نتوان کرد و سخت جاهل کسی بود که برای رضای خلق
رضای حق تعالی بگذارد و معاویه نامه نبشت بعایشه
رضی الله عنها که مرا پندی ده مختصر عایشه بدو نبشت که
از رسول علیه السلم شنیدم که هر که خشنودی حق تعالی در ناخشنودی
خلق جوید خدای از و خشنود شود و خلق را از و خشنود کند و
هر که خشنودی خلق در ناخشنودی خدای جوید چون طاعت
نافرمودن و کارهای بد ایشان نیاموختن و ایشان را
طعام حرام دادن و مزد مزدوران نادادن و کابین زن
نادادن حق تعالی از و ناخشنود بود و خلق را بیزار و ناخشنو
کرده اند پیدا کردن آن دو چشمه که آبشخور درخت ایمانست
چون بیخها و شاخهای ایمان معلوم شد بدانکه دو چشمه دانش است
که این درخت آب از و کشند اول شناخت دنیاست
که وی خود چیست و آدمی را بدنیا برای چه آورده اند بدان

ای سلطان عالم که دنیا منزلگاهیست نه قرارگاه و آدمی
در دنیا بر صورت مسافریست که رحم ما در منزل اول اوست
و لحد گور آخر منزل اوست و وطن و قرارگاه پس از آنست
و هر سالی که عمر میگذرد چون مرحله ایست و هر ماهی چون فرسنگی
که مسافر را بود و هر هفته چون آبادانی که در راه پیش آید
و هر روزی چون فرسنگی و هر نفسی چون گامی تا بهر نفسی که
برارد بدان مقدار بآخرت نزدیکتر می شوند و این دنیا چون
قنطره ایست هر که بر قنطره گذرد و بعمارت قنطر مشغول شود روزگار
برد و منزلگاه فراموش کند بی عقل باشد و عاقل آن بود که
در منزلگاه دنیا جز بزاد راه مشغول نشود و از دنیا بقدر حاجت
کفایت کند و هر چه بیش از حاجت جمع شود زهر قاتل بود و بوقت
مرگ خواهدی که همه خزاین وی بر خاکستر سنتی و در وی هیچ زر و سیم
نیستی پس هر چند گرد جمع بیشتر کند نصیب او از خوردن و پوشیدن
بیش نبود و باقی همه حسرت و غم بود و بوقت مرگ جان کندن
بر وی دشوارتر بود و بحلالها و بحرامها عذاب اگر مال از حلال

کرد آورده است حساب باز و درخواهند و اکرازو وام کرد آورده
عذاب آخرت از حسرت بتر بود و با این همه جون ایمان
درست بود و بسلامت بنزدیک حق برد نومید بودن
روا نیست زیرا که حق تعالی غفور و کریم و رحیمست و بدان ای
سلطان عالم که راحت دینی روز جندست و آن نیز منغص
و برنج آمیخته و بسبب آن راحت و دانه که باقی خواهد بودن
در آخرت فوت خواهد شدن و آن پادشاهی بی نهایتست
بس بر عاقل آسان بود روزی جند صبر کردن برای آسایش جاویدان
اکر کسی معشوقه دارد او را کویند اکر امشب پیش معشوقه شوی
فردا من او را پیش نه بینی و اکر امشب صبر کنی هزار شب اورا
بتو تسلیم کنم بی رنج و بی خطر اکر جه عشق عظیم بود صبر یک شب
برای هزار شب آسان بود و مدت دنیا هزار یک مدت آخرت نیست
بلکه با آن هیج جیز نیست که آن بی نهایتست و درازی آن در وهم
نیاید و در وصف دنیا کتاب جداکانه کرده ایم اما اکنون بدین
قناعت کنیم که حال دنیا برده مثال آشکارا کنیم و بکوییم مثال اول

دربیدا کردن جادوی دنیا رسول صلوات الله علیه کفت بپرهیزید
از دنیا که وی از هاروت و ماروت جادوترست و اول جادوی
آنست که خویشتن بتو نماید جنانکه پنداری که وی ساکنست و بتو
قرار کرفته است جو در وی نکری ساکن نماید و خود جهانست
و از تو کریزانست علی الدوام ولیکن بتدریج ذره ذره نفس
نفس حرکت میکند و مثال دنیی جون سایه ایست که در وی نکری
ساکن نماید و خود بر دوام می رود و عمر آدمی همجنین بر دوام میرود
و بتدریج هر لحظه کمتر می شود مانند دنیی که از تو میکریزد و ترا وداع
میکند و تو از ان غافل و بیخبر مثال دوم دیکر سحر وی آنست که خویشتن
را بدوستی بتو نماید تا ترا عاشق کند و فرا تو نماید که با تو ساخته
خواهد بودن و بکس دیکر نخواهد شدن آنکاه ناکاه بدشمن تو
شود و مثل او زنیست نابکار و مفسده و بلایه که مردانرا
بخویشتن غره میکند تا عاشق کند آنکاه بخانه برد و هلاک کند
و عیسی علیه السلم دنیا را دید در مکاشفات خویش بر صورت
پیرزنی کفت جند شوهر داشته کفت در عدد نیاید از بسیاری

گفت بمردند یا طلاقت دادند گفت من همه را بکشتم گفت
پس عجب ازین احمقان دیگر که می بینند که با دیگران چه میکنی
و در تو رغبت میکنند و عبرت نمیگیرند **مثال سیم** دیگر سحر او
آنست که ظاهر خویش را آراسته دارد و هر چه بلا و محنت است پوشیده
دارد تا جاهل بظاهر وی نگرد و غره شود و مثل وی چون
پیرزنی زشتیست که روی دربندد و جامهای نیکو بپوشد و پیرایه
بسیار بر خویشتن بندد تا خلق از دور اورا می بینند و بروی
فتنه می شوند چون چادر از وی بازگیرند پشیمان شوند و
فضایح او می بینند و در خبرست که دنیا را بیارند روز قیامت
بر صورت پیرزنی زشت سبز چشم و دندانهای وی بیرون آمده
چون خلق بوی نگرند گویند نعوذ بالله منها چیست بدین زشتی
و رسوایی گویند این آن دنیاست که شما از بهر این حسد و دشمنی
میورزیدید با یکدیگر و خونهای ناحق میریختید و قطع رحم کردید
و بوی غره شدید بدانکه اورا بدوزخ اندر آورند گوید بار خدایا
کجااند دوستان من بفرماید تا ایشان را نیز بدوزخ اندر آورند

مثال چهارم کسی که حساب برگیرد تا چند بوده است
از ازل که در دنیا نبوده است و چندست آنکه نخواهد بود در این
روزی چند میان ازل و ابد چندست بداند که مثال دنیا چون
راه مسافرست که اول او مهدست و آخر لحد و در میان او منزل
چندست معدود و هر سالی چون منزلی و هر ماهی چون فرسنگی
و هر روز چون میلی و هر نفسی چون گامی و برد وام میرود
یکی را ازین راه فرسنگی مانده است و یکی را کمتر و یکی را
بیشتر و وی ساکن نشسته است چنانکه گویی اینجا خواهد بودن
تدبیر کارها میکند که تا ده سال باشد که بدان محتاج نباشد
و وی تا ده روز بزیر خاک خواهد شدن **مثال پنجم** بدانکه مثل
اهل دنیا در لذتی که می یابند بدان رسوایی و رنج که از دنیا
در آخرت خواهند دیدن هم چون کسی است که طعام خوش
و چرب شیرین بخورد بسیار با معدهٔ او تباه شود نگاه کند و فضیحت
از معدهٔ خویش و نفس ناخوش قضا حاجت می بیند و تشویر
میخورد و پشیمان می شود که لذت گذشت و فضیحت بماند چنانکه

هرچند لذت الفت با دنیا بیشتر عاقبت آن دشوارتر
و آن در وقت نزع جان کندن پدید آید که هر که را نعمت
بسیار و باغ و بوستان و کنیزکان و غلامان و زر و سیم
بیشتر رنج فراق بجان دادن بیشتر بود از آن کسی که اندکی
دارد و آن رنج و عذاب بمرگ زایل نشود بلکه زیادت
شود که آن دوستی صفت دلست و دل بر جای خویشتن
باشد و نمیرد **مثال ششم** و بدان ای سلطان عالم که کارهای
دنیا بیشتر مختصر نماید و مردم پندارند که شغل وی دراز نخواهد
بودن و باشد که از یکی از کار وی صد کار پدید آید و عمر
دراز دران خرج شود و عیسی روح الله گفت مثل جوینده
دنیا مثل آب دریاست هرچند بیشتر خورد تشنه‌تر باشد
و میخورد تا هلاک شود و هرگز آن تشنگی از وی نشود و رسول
صلی الله علیه گفت همچنانکه روا نباشد که کسی در آب در شود
و تر نشود روا نباشد که کسی در کار دنیا در شود و آلوده نشود
مثال هفتم کسی که در دنیا آید مثل کسی است که بنزدیک

میزبانی

میزبانی که عادت او آن بود که همیشه سرای را آراسته دارد
برای مهمانان و ایشان را میخواند گروه گروه پس طبقی زرین
پیش ایشان می نهند و مجمری سیمین با عود و بخور تا معطر
و خوش بوی می شوند و طبق و مجمر میگذارند تا دیگر قوم
در رسند پس هر که رسم میزبان داند و عاقل بود عود و بخور
بر آتش نهد و خوش بوی شود و طبق و مجمر بدل خوش بگذارد
و شکر گوید و برود و کسی که ابله و نادان باشد پندارد که
این طبق و مجمر بوی میدهند تا با خویشتن ببرد چون بوقت
رفتن ازو باز ستانند رنجور و دل تنگ شود و فریاد در
گیرد اکنون دنیا نیز چون مهمان سرائیست سبیل بر راه
گذربان نادان برگیرند و دران چیز که در سرائیست طمع کنند
مثال هشتم مثل اهل دنیا در مشغولی ایشان بکار دنیا
و فراموش کردن آخرت چون مثل قومیست که در کشتی
بجزیره رسند برای قضای حاجت و طهارت و بیرون آیند
و کشتیبانان منادی می کنند که هیچکس مباد که روزگار بسیار

و جز بطهارت و نماز مشغول شود که کشتی بخواهد رفتن
پس ایشان دران جزیره پراکنده شوند گروهی که غافل تر
باشند سبک طهارت کنند و باز آیند کشتی خالی یابند و جای
که خوشتر و موافقتر بود بگیرند و گروه دیگر در عجایب آن جزیره
بمانند و بنظاره بنشینند و دران شکوفهای نیکو و مرغان
خوش آواز و سنگ ریزهای ملون و پر نقش مینگریدند
چون باز آمدند در کشتی هیچ جای فراخ نیافتند و در جای
تنگ و تاریک بنشستند و گروه دیگر بنظاره قناعت نکردند
و ازان سنگ ریزها برچیدند و با خویشتن بیاوردند و
در کشتی جای نیافتند در جای تنگش بنشستند و آن برگردن
نهادند چون روزی دو برآمد رنگ آن سنگ ریزها بگردید
و تاریک شد و بویهای ناخوش آمدن گرفت جای نیافتند
که بیندازند و پشیمانی می خوردند و بار و رنج آن برگردن
میکشیدند و گروه دیگر در عجایب آن جزیره متعجب و متحیر
شدند و همچنان نظاره کنان می شدند تا از کشتی دور

افتادند و کشتی برفت و منادی کشتی بان نشنیدند و
در جزیره می بودند تا بعضی هلاک شدند از گرسنگی و بعضی را
سباع و ددان هلاک کردند اکنون آن گروه اول مثل مومنان
پرهیزکارست و گروه بازپسین مثل کافرانست که خدا را
و آخرت را فراموش کردند و تمکی خود را فرا دنیی دادند
الذین استحبوا الحیوة الدنیا علی الآخرة و گروه میانین
مثل عاصیانست که اصل ایمان نگاه داشتند و لیکن
دست از دنیا بنداشتند گروهی با درویشی تمتع میکردند
و گروهی با تمتع بسیار جمع میکردند تا گران بار شدند **مثال**
نهم ابو هریره روایت کند که روزی رسول صلی الله علیه
گفت یا با هریره خواهی که دنیا و هرچه در دنیاست بتو
نمایم گفتم خواهم پس دست من بگرفت تا بسرگین دانی
که درانجا سرهای آدمیان بود انداخته و استخوانها مانده
و پوسیده و خرقه پارهای کهنه ریخته در پلیدیهای آدمیان
گفت یا با هریره این سرهای مردمان که می بینی همه همچون

سرهای شما بود پر آرزو و حرص دنیا و همچون شما امید عمر
دراز می داشتند و بعمارت دنیا و جمع مال میکوشیدند
امروز استخوانهای برهنه مانده است چنین که می بینی
و این خرقه پارها جامهای ایشان بوده است که بوقت
تجمل و رعونت در پوشیدندی اکنون باد آنرا در میان
نجاسات فرو می برد و این استخوانهای ستوران و
بارگیران ایشانست که بر پشت ایشان گرد عالم طواف
میکردند و این پلیدیها آن طعامهای خوش است که بحیلت
می آوردند و از یکدیگر می ربودند پس بدین رسوایی رحو
بینداختند که هیچکس از گند نزدیکی آن نمی تواند نشستن
جمله دنیا اینست که می بینی هرکه خواهد که بر دنیا بگرید گو بگرید
که جای آنست و ابو هریره گوید که هرکه حاضر بود همه بگریستند

مثال دهم در روزگار عیسی روح الله سه مرد در راهی
می شدند فرا گنج گرانمایه رسیدند گفتند یکی را بفرستیم تا مارا
خوردنی آورد مرد برفت و طعام بخرید گفت مرا از هر

درین طعام باید کرد تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج بمن بماند
و ایشان اتفاق کردند که چون این مرد باز آید و طعام
بیاورد او را بکشیم تا گنج بما بماند چون او طعام زهرآلود
بیاورد او را بکشتند و طعام بخورد و مرد و بمردند عیسی الخ
بگذشت بدید حواریانرا گفت اینک دنیی بنگرید که چگونه
هرسه مرد را کشته و از هرسه باز مانده وای بر جویندگان دنیی
ازوی **حشمه دوم** شناختن نفس باز پسین است بدان ای
سلطان عالم که آدمیان دو گروه اند گروهی در حال و وقت
دنیا نگرند و امید عمر دراز فرا پیش گیرند و هیچ از نفس باز پسین
نه اندیشند و گروهی که عاقل باشند همیشه آن نفس باز پسین
را در پیش چشم دارند تا چون خواهند بود و ایمان بسلامت
چون خواهند برد و چه چیز از دنیی که با گور با ایشان فرو
خواهد شدن و چه چیزست که دشمنان بخواهند بردن و وبال
با ایشان بخواهد ماند و این اندیشه بر همه خلق واجبست
و بر پادشاهان و اهل دنیا واجبتر که ایشان غلامان نسبت

پیش بندگان خدای تعالی بسیار فرستاده باشند و بیم
و هراس بدل خلق آورده باشند بدان نسبت و در حضرت
حق جل جلاله غلامیست نام او عزرائیل که او را ملک الموت
گویند و هیچ آفریده نیست که ازین نسبت دار بجهد و همه موکلان
ملوک بجعل خویش سیم و خوردنی ستانند و این موکل جان ستاند
و ما همه موکلان شفاعت و خواهش سود ندارد و با این موکل
هیچ سود ندارد و موکلان دیگر مهلت دهند و این نه و عجایب
احوال او بسیارست و ما در پیدا کردن ملک الموت پنج حکایه
بگوییم **حکایه اول** آنست که وهب ابن منبه که از علمای
جهودان بود و مسلمان شد چنین روایت کند که پادشاهی
بود از جمله پادشاهان بزرگ یکروز خواست که بر نشیند بتعبیه
و جمله امیران و سپاه لشکر خویش را بر نشانند تا پادشاهی
و بزرگواری خویش را فرا خلق نماید جامهای فاخر گرانمایه فرمود
آوردن و در پوشید و اسبان نامدار و بادگیران نیکو در
پیش او کشیدند ستور معروف را اختیار کرد که ازان بهتر نبود

باساخت

با ساخت و طوق زر مرصع بخواهد برو نشست و در میان لشکر و
بجمل خویش بسیار اسب براند ابلیس بیامد و دهان بر بینی او
نهاد و باد کبر در بینی او دمید تا با خویشتن گفت که در جهان
کیست چون من و اسب می راند و باد در بروت افکنده و در هیچکس
نگاه نمیکرد از تکبر و گردن کشی پس مردی پیش او آمد جامه
کهنه پوشیده و سلام کرد پادشاه جواب نداد دست آورد
و عنان اسب او بگرفت گفت دست باز دار که نمی بینی که عنان
اسب که میگیری گفت مرا با تو حاجتیست گفت صبر کن تا
فرود آیم گفت اکنون خواهم گفت بگو تا چیست گفت رازیست
که جز در گوش تو نتوانم گفتن سر فرا گوش وی برد گفت
من ملک الموتم که جان تو خواهم ستدن گفت چندان مهلت
ده که با خانه شوم و زن و فرزند را وداع کنم گفت لا والله
تو هرگز زن و فرزند و خانه نخواهی دیدن و عمر تو شمرده بود
برسید و هم بر پشت اسب جان او بستد و وی بیوفتاد و
جان بداد ملک الموت از انجا برفت و بنزدیک مردی مومنی

شد که خدای تعالی از و راضی بود و برو سلام کرد جواب داد
گفت راز دارم با تو گفت بگوشم بگوی گفت من ملک
الموتم گفت مرحبا بک الحمد لله که آمدی انتظار تو بسیار کردم
و غیبت تو دراز کشید و من بآمدن تو آرزومند بودم گفت
اکنون شغلی که داری بگزار گفت مرا هیچ شغل بهتر از دیدار
حق تعالی نیست گفت چگونه خواهی که جان تو ستانم که مرا
فرموده اند که جان او چنانکه او خواهد بستان گفت بگذار
تا طهارت کنم و نماز کنم چون در سجود باشم جانم بستان ملک
الموت چنان کرد و او را برحمت خدای برد **حکایة دوم**
روایت کنند مردی بود بسیار مال جمع کرده و از هر نوع
که خدای آفریده است از متاع دنیا خواسته که بدست
آورد تا خوش بنشیند و میخورد و میزند پس این نعمتها همه گرد کرد و
و حسرت دنیا باد سرد برکشید و گفت ای مال لعنت بر تو باد
که مرا غره کردی و از عبادت حق تعالی باز داشتی و پنداشتم
که مرا دست خواهی گرفت و فریاد رسید امروز وبال حسرت

من شدی و من دست تهی برفتم و تو با دشمنان من بماندی
پس خدای تعالی مال را با وی بسخن درآورد تا با وی گفت مرا
چرا لعنت میکنی لعنت خویشتن را کن که خدای مرا و ترا از خاک
آفرید و مرا بدست تو داد تا زاد خویشتن بسازی راه آخرت
و بزکات و صدقه بدرویشان دهی و مسجد و پل و رباط
کنی تا ترا دست گیرم بدان جهان و تو مرا نگاه میداشتی
و در هوای خویش نفقه می ساختی و ناسپاسی میکردی تا
امروز بدشمنان بگذاشتی و حسرت و وبال بردی مرا چه
گناه بود پس ملک الموت پیش از آنکه نان بخورد جان او
بستد و او از تخت بیوفتاد و بمرد **حکایة سیم** یزید رقاشی
گوید که در بنی اسرائیل جباری بود از جبابره یک روز بر تخت
مملکت نشسته بود یکی را دید که از در سرای او درآمد بر صورت
منکر و هایل وی از بیم از جای بجست و گفت تو کیستی و ترا
راه که داد در خانه من گفت مرا راه خداوند خانه داد
و من آنم که مرا هیچ حاجب باز نتوانند داشتن و از هیچ پادشاه

دستوری نخواهم که در خانهٔ او شوم و از سیاست هیچ سلطان
و هیچ جبار نترسم و کس از دست من نتواند جستن چون این
بشنید بروی اندر افتاده و لرزه بر اندامش افتاد گفت
ملک الموتی گفت آری گفت بحق خدای که مرا یک روز مهلت
دهی تا توبه کنم و عذری باز خواهم و این مالها که در خزینه نهاده ام
با خداوندان دهم گفت البته که روزهای عمر تو شمرده بود و
هیچ نمانده است گفت یک ساعت مهلت ده گفت ساعت
شمرده بود جمله بگذشت و تو غافل هیچ ساعت نمانده است
و هیچ نفس نمانده است گفت اکنون مرا بدان جهان می بری
پیش من چه خواهد آمدن گفت هیچ چیز پیش تو نخواهد آمدن
مگر کردار تو گفت پس من هیچ کار نکرده ام گفت لاجرم
دوزخ و خشم خدای جای تو خواهد بودن و جان از وستد
و بیوفتاد و بانگ و خروش از مملکت او برآمد و اگر دانستندی
که با وی چه خواهند کردن بانگ و زاری و گرستن آن وقت
بیشتر کردندی **حکایت چهارم** روایت کنند که ملک الموت

یک روز نزدیک سلیمان بن داود علیه السلم شد و تیز تیز در
ندیم او نگریست و بیرون رفت ندیم گفت یا رسول الله
این که بود که چنین تیز در من نگریست گفت ملک الموت
بود گفت ترسم که مرا بخواهد بردن مرا از دست او برهان
گفت چگونه رهانم گفت باد را بفرمای تا مرا همین ساعت
بزمین هندوستان برد تا باشد که مرا باز نیابد سلیمان
باد را بفرمود تا او را باقصای هندوستان برد در حال
و ساعت پس ملک الموت دیگر باره نزدیک سلیمان باز آمد
گفت چه سبب بود که در آن مرد بسیار می نگریستی گفت
عجب میداشتم که مرا فرموده اند که جان او بستان در زمین
هندوستان و وی از هندوستان دور بود تا اتفاق
همچنان او فتاد که تقدیر الهی بود **حکایة پنجم** روایت کنند
که ذو القرنین بقومی رسید که ایشان را از اسباب دنیی
هیچ چیز نبود و گورها بر در خانه فرو کنده بودند و هر روزی
آنرا برفتندی و زیارت و عبادت کردندی در میان آن

گورها و هیچ طعام نبودی ایشان را جز گیاه ذوالقرنین کس
فرستاد و ملک ایشان را بخواند ملک نیامد و گفت مرا
بدو هیچ حاجت نیست ذوالقرنین بنزدیک ایشان شد و
گفت حال شما چگونه است که هیچ چیز نمی بینم از زر و سیم
و نعمتهای دنیی که جمع نمیکنید و ندارید گفت زیرا که کس ازان
سیر نشده است هرگز گفت گورها بر در خانها چرا کنید گفتند
برای آنکه تا در وی می نگریم و مرگ بر ما تازه می شود و دنی
بر دل ما سرد میگردد و بعبادت مشغول می شویم گفت
گیاه چرا میخورید گفت برای آنکه کراهیت داریم که شکم خویش
گورجانوران کنیم که لذتهای طعام تا حلق بیشتر نیست پس دست
دراز کرد و کاسه سر مردی پیش آورد گفت یا ذالقرنین دانی
که این که بوده است گفت بگوی گفت این ملک بود از
ملوک دنیی و ظلم کردی و بجمع دنیا مشغول شد و بر رعیت
جور و ستم کرد حق سبحانه و تعالی جان ازو بستد و بدوزخ
فرستاد و این سر اوست و باز دست فراز کرد کله سر

دیگری برگرفت و فرا پیش آورد و گفت دانی که این سر کیست
گفت بگوی گفت این ملکی بود از ملوکان عادل و نیکوکار
و بر رعیت مشفق و مهربان خدای تعالی جان او بگرفت و او را
ببهشت فرستاد این بگفت و دست بر سر ذوالقرنین نهاد
و گفت ذوالقرنین گویی سر تو ازین هر دو کدام خواهد بودن
ذوالقرنین زار زار بگریست و او را در کنار گرفت و گفت
رغبت کنی در صحبت من وزارت من تا یک نیمه از مملکت
خویش بتو دهم گفت نه گفت چرا زیرا که همه خلایق دشمن
تواند بسبب مال و ملک و دوست منند بسبب درویشی
و قناعت مرا معک اکنون این حکایت احوال نفس
باز بستن را چنانکه نیک باید معلوم کردن و باید دانستن
که اهل غفلت دوست ندارند که حدیث مرگ شنوند ترسند که
دنیا بر دل ایشان منغص و ناخوش گردد و در خبرست که
هرکس از مرگ و گورستان یاد کند گور را بر خویشتن مرغزاری
یابد از مرغزارهای بهشت و هرکه ازان غافل باشد و یاد

نکند گور را بر خویشتن غاری یا بدا از غارهای دوزخ
یک روز رسول صلوات الله علیه ثواب شهیدان که ایشانرا
در جنگ کافران بکشند صفت می کرد عایشه گفت یا رسول الله
هیچ کس بود که او شهید نبود و او را ثواب شهیدان بود گفت
هر که روزی بیست بار مرگ یاد کند ویرا ثواب و درجهٔ شهیدان
باشد و رسول علیه السلام گفت از مرگ بسیار یاد کنید
که آن گناهان را کفارت باشد و دل از دنیا سرد و سیر گرداند
و از رسول علیه السلام پرسیدند که کیست زیرکترین مردمان
و عاقلترین مردمان کیست گفت آنکه از مرگ بیش یاد
کند و بساختن ساز آن مشغول باشد ایشانند زیرکان و
عاقلان و مشرف دنیا و کرامت آخرت ایشانراست
و هر که دنیا را چنانکه گفتیم بدانست و نفس را از پیش بر دل خوش
تازه دارد کار دنیا بروی آسان گردد و درخت ایمان
بیخ قوی کردن گیرد و شاخهای وی ظاهر شدن شود و
ایمان بسلامت پیش خدای تعالی برد انشاء الله خداوند

جل جلاله سلطان عالم را چشمی روشنی بدهاد تا دنیا و آخرت
را چنانکه هست ببیند و رنج در کار آخرت برد و خلق خدای را
نیکو دارد که صد هزاران خلایق رعیت ویند اگر با ایشان
عدل کند همه شفیع او باشند و کسی را که چندین مومنان شفیع
باشند در قیامت ایمن بود از عتاب و عقوبت و اگر
با ایشان ظلم کند همه خصم او باشند و کسی را که چندین خلایق
خصم بوند کار روی سخت با خطر بود و چون شفیع خصم گردد
کار مشکل شود

باب اول در عدل و سیاست و سیرت ملوک و ذکر پادشاهان پیشین و تاریخ

بدان آگاه باش که خدای تعالی از بنی آدم دو گروه را برگزید
و این دو گروه را بر دیگران فضل نهاد یکی پیغامبران و دیگر
ملوک اما پیغامبران را فرستاد و بندگان خویش تا ایشانرا
بوی راه نمایند و پادشاهانرا برگزید تا ایشانرا از یکدیگر نگاه
دارند و مصلحت زندگانی ایشان در ایشان بست بحکمت
خویش و محل بزرگ نهاد ایشانرا چنانکه در اخبار می شنوی که

السلطان ظل الله فی الارض سلطان سایهٔ
هیبت خدایست برروی زمین یعنی که بزرگ و برگماشتهٔ
خدایست بر خلق خویش پس بباید داشتن که کسی را که
او پادشاهی و فر ایزدی داد دوست باید داشتن
و پادشاهان را متابع باید بودن و با ملوک منازعت
نشاید کردن و دشمن نباید داشتن که خدای تعالی
گفته است اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم
تفسیر این چنانست که مطیع باشید خدای را و پیغامبران را و امیران
خویش را پس هر کرا خدای تعالی دین داده است باید که پادشاهان را
دوست دارد و مطیع باشد و بداند که پادشاهی خدای دهد
و آنرا دهد که او خواهد قوله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی
الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و
تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر گفت خدای تعالی
پادشاه همه پادشاهانست و پادشاهی آنرا دهد که خواهد
یکی را عزیز کند بفضل و یکی را ذلیل کند بعدل و سلطان عادل

آنست که عدل کند درمیان بندگان او و جور و فساد
نکند که سلطان جابر شوم بود و بقا نبودش زیرا که
پیغامبر صلی الله علیه گفت الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی
مع الظلم و اندر تاریخها چنین است که چهار هزار سال
این عالم را مغان داشتند و مملکت اندر خاندان ایشان
بود و از بهر آن بماند که میان رعیت عدل کردندی و
رعیت را نگاه داشتندی و اندر کیش خویش جور و ستم
روا نداشتندی و جهان بداد و عدل آبادان کردند
و در خبر آمده است که خدای تعالی بداود پیغامبر وحی کرد
تا داود قوم خویش را بگوید تا اهل عجم را دشنام ندهند
که ایشان آن کسان بودند که جهان آبادان کردند تا
بندگان من در وی زندگانی میکنند پس باید دانستن
که آبادانی و ویرانی جهان از پادشاهانست که اگر پادشاه
عادل بود آن زمان نیکو گذرد و رعیت ایمن بود چنانکه
بوقت اردشیر و افریدون و بهرام گور و کسری و نوشیروان

بود و چون پادشاه ستمکاره بود جهان ویران شود
چنانکه بوقت ضحاک و افراسیاب و مانند ایشان پس
اگر کسی را مشکلی شود و گوید نشاید بودن چهار هزار سال
عالم مغان داشتند و همه عدل کردند و جور و ستم روا ندیدند
اینک ما پیدا کردیم حال این ملکان و مدت ولایت ایشان
و زندگانی و سیرت ایشان هر ملکی علی حده چگونه زندگانی
کردند با رغبت خویش تا هر که بخواند اشکال از دل او برخیزد
و نیز بداند که هر یکی از ایشان چند سال ولایت خوردند
و چون او برفت از پس او که نشست و پادشاهی اول
پادشاه از ایشان کی بود و آخر کی بود و هر یکی را تاریخ
یاد کرده شود بر ترتیب درست نام بنام **ذکر انساب
الملوک** باخبار درچنین روایت است که آدم را علیه السلام
فرزندان بسیار بودند و از فرزندان خویش دو تن را
برگزید یکی شیث و یکی کیومرث و چهل صحیفه از صحیفهای
بزرگ بایشان داد تا بدان کار کنند پس شیث را

بکار

بکارهای آن جهانی برگماشت بنگاه داشتن دین و کیومرث را
برکارهای این جهان و پادشاهی و نخستین پادشاه اندر
عالم کیومرث بود و پادشاهی او سی سال بود و از پس او
هوشنگ بود و پادشاهی او چهل سال بود و از پس طهمورث
بود و پادشاهی او سی سال بود و رنج و جوب کردن با
دیوان او را بود و از پس او جمشید بود و پدید آوردن زین و سلیح
و افزارها و کارهای بزرگ او را بود و پادشاهی او هفتصد
سال بود و از پس او بیوراسپ بود آنک او را ضحاک ذو الحیتین
خواندندی و مکر و دستان و جادوی و جور و ستم و قتل او را
بود و پادشاهی او هزار سال بود و از پس او افریدون
بود نام نیک و داد و عدل بگسترد و پادشاهی او پانصد سال
بود و از پس او منوچهر بود و دانش و کارهای بزرگ او را
بود و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از پس او نوذر
بود و پادشاهی او دوازده سال بود و از پس او افراسیاب
بود و ایران بگرفت و ترکان او را الکا الب خواندندی و

دلیرمردی و شبیخون و آشوب جهان اورا بود و پادشاهی
او در ایران دوازده سال بود و از پس او زوبن طهماسب
بود شجاعت و نیکخواهی اورا بود و پادشاهی او پنج سال
بود و از پس او کیقباد و لشکر ساختن و دوستداری رعیت
اورا بود و پادشاهی صد و بیست سال بود و از پس او
کیکاوس بود و همت بلند اورا بود و پادشاهی او صد و بیست
سال بود و از پس او کیخسرو بود و نشست و خاست بزرگوار
و برآمدن کارهای بزرگ و زاهد شدن از پس مرادها اورا بود
و پادشاهی او شصت سال بود و از پس او لهراسب بود و
تاج و بزرگواری اورا بود و پادشاهی او چهل سال بود و از پس او
گشتاسب بود و کیش داری بر مذهب زردشت اورا بود
و پادشاهی او صد و بیست سال بود و از پس او بهمن اسفندیار
بود و کینه خواستن با جنگ و جهد بسیار اورا بود و پادشاهی او
صد و دوازده سال بود و از پس او دخترش بود همای و
رای و تدبیر اورا بود و پادشاهی او سفده سال بود و از پس او

دارا بود برکشیدن حشم و سپاه و دادن ولایتها او را بود
و پادشاهی او پنجاه سال بود و از پس او سکندر بود ذو القرنین
پادشاه و پیغامبر و سفرهای دراز و در عالم گردیدن و عجایب
دیدن و فتوح و قهر کردن ملوک اورا بود و پادشاهی او سی و
شش سال بود و از پس او اردشیر ساسان بود و پادشاهی
او هفتاد و هشت سال بود و از پس او شاپور بود و پاد
شاهی او سی و سه سال بود و از پس او اورمزد پور بود
و پادشاهی او سه سال و سه ماه بود و از پس او بهرام
بن بهرام بود و پادشاهی او ده سال بود و از پس او
بهرام بهرامیان بود و پادشاهی او چهار ماه بود و از پس او
نرسی بود و پادشاهی او نه سال بود و از پس او هرمز بن
نرسی بود و پادشاهی او هفتاد سال و پنج ماه بود و از پس
او شاپور بود والاکتاف و پادشاهی او هفتاد سال
بود و از پس او اردشیر برادر شاپور بود و پادشاهی او
ده سال بود و از پس او شاپور بن شاپور بود و پادشاهی

او پنج سال بود و از پس او بهرام بن شاپور بود و پادشاهی
او دوازده سال بود و از پس او یزدگرد بزه‌گر بود و
جور و ظلم و فساد کار او بود و پادشاهی او سی سال بود
و از پس او بهرام گور بود و نگرش کردن بکارهای رعیت
و شکار کردن و شراب خوردن و عشرت کار او بود و
پادشاهی او شصت و سه سال بود و از پس او یزدگرد
بهرام بود و پادشاهی او هژده سال بود و از پس او هرمز
بود و پادشاهی او نه ماه بود و از پس او فیروز بن هرمز
بود و پادشاهی او یازده سال بود و از پس او اسک
بود و پادشاهی او پنج سال و دو ماه بود و از پس او قباد
بود و پادشاهی او چهل سال بود و از پس او جاماست حکیم
بود و علم نجوم و احکام درست او را بود و پادشاهی او
سالی و شش ماه بود و از پس او نوشروان کسری بود و
او فخر همه ملوک ایران بود بعدل و داد و نیکوکاری و آبادان
داشتن ولایت و پادشاهی او چهل و هشت سال بود

و بعد ازو پادشاهی هرمز دوازده سال بود و از پس او
خسرو پرویز بود و هیچ پادشاهی بخزینه و آلت و کامرانی
و گنجهای او نرسید چه اگر وصف کنم کتاب دراز گردد
و پادشاهی او سی و هشت سال بود و از پس او شیروی
بن خسرو بود و ملامت و بیوفایی او را بود و پادشاهی او
هفت ماه بود و از پس او اردشیر بود و پادشاهی او یک
سال بود و شش ماه و از پس او گراز بود و پادشاهی او
پنجاه و پنج روز بود و از پس او توران دخت بود و پادشاهی او
شش ماه بود و از پس او آزرمی دخت بود و پادشاهی او
چهار ماه بود و از پس او فرخ زاد بود و پادشاهی او یک ماه
بود و از پس او یزدگرد بن شهریار بود آخر ملوک عجم و پادشاهی
او سی و شش سال بود و از پس او مسلمانان چیره
شدند و ملک از عجم بستدند و دولت دین اسلام قوت
گرفت از برکات پیغامبر ما محمد رسول الله صلوات الله علیه
و سلامه و روزگار خلافت عمر بن خطاب بود رضی الله عنه

اکنون بدان و آگاه باش که این همه را که یاد کردیم جهان
داران و پادشاهان زمین بودند و کام روا بودند و
روزگار خویش خوش بگذاشتند و رفتند و از ایشان نام
ماند و کردار ایشان چنانکه برشمردیم و یقین بدانکه مردم
سخن است هرچه کند او را بدان کردار یاد کنند اگر بد باشد
بدیش یاد کنند و اگر نیکو باشد نیکیش یاد آورند پس واجب است
بر مردم که تخم نیکی کارند و از عیب و زشتیها دور بود خاصه ملوک را
تا از پس ایشان نام نیکو بماند و مردمان او را به بدی یاد
نکنند چنانکه شاعر گوید

نظم

ای پسر از بدی گریزان باش   بد مکن ور کنی پشیمان باش
از نیت دور دار زشتی را   وز بد روزگار ترسان باش
از پس تو سخن بماند بس   بنگر تا چه خوبتر آن باش

چنین گوید که یاد کرد آزادمردان از پس ایشان زندگانی دوم
باشد در دنیا و واجب است بر خردمندان که این اخبار ملوک را
برخوانند و بحال این جهان بیوفا نگاه کنند و دل در او نه بندند

که نه نیکوکاران خواهند ماند و نه بدکرداران و جهد آن باید کردن
تا خصم بسیار نبود که کار خصم دشوار است و ایزد تعالی دادگر است
ناچار بقیامت داد خصمان بدهد پس از بهر دنیی خصم اندوختن
کرا کنند چنانکه بحکایت آمده است حکایت بوعلی الیاس
که سپاه سالار نشابور بود نزدیک بوعلی دقاق آمد که
عالم و زاهد روزگار بود و در پیش او بدو زانو بنشست و او را
گفت مرا پندی ده بوعلی دقاق او را گفت ای امیر مسئله
پرسمت بی نفاق جواب دهی گفت دهم گفت مرا بگوی
که زر دوست تر داری یا خصم گفت زر دوست تر دارم گفت
چگونه است که آنچه دوست تر داری اینجا همی گذاری و آنچه
دوست نداری و آن خصم است با خویشتن می بری امیر را آب
در چشم آمد گفت نیک پندی دادی و همه پند و حکمت اندرین
سخن آمد اما خدای تعالی پیغامبر را فرستاد تا از برکات
او دار الکفر اسلام و ایمان گشت و او را بفرخنده تر روزی
بیرون آورد و جهان را بداد و عدل و شریعت او آبادان کرد

و ملک آن زمانه نوشروان بود و نوشروان از همه پادشاهان
ایران بگذشت بداد و عدل سیاست و آن همه برکات
رسول صلی الله علیه بود که بروزگار او در وجود آمد و نوشروان
پس از مولود پیغامبر دو سال بزیست و پیغامبر علیه السلام
بروزگار او فخر کرد و گفت ولدت فی زمان الملک عادل
گفت من در زمان ملک دادگر آمدم و ملکش از بهر عدل
خواند تا جهانیان بدانند که نام نیک چه نیکوست اگرچه کافرست
و ملکانی که پیش از و بوده اند و ما ایشانرا یاد کردیم همه
همه همت ایشان آن بوده است که جهان آبادان کردندی
و با رعیت داد فرمودندی کردن و خشم را بسیاست
نگاه داشتندی و آثار آبادانی ایشان در عالم تا امروز
پیداست و هر شهری را بملکی باز خوانند و دیها ساختند
و کاریزها کندند و آب چشمها که ناپدید بود بیرون آوردند
و نوشروان آن همه را بعدل و داد آبادان داشت چنانکه
بحکایت آمده است **حکایت** چنین گویند که نوشروان

عادل در ایام پادشاهی خویشتن را بیمار ساخت و
استواران و امینان را بفرمود تا گرد پادشاهی او بگردند
و از ویرانها خشت کهنه بیاورند تا بیماری او را بدان
علاج کنند و بدرمان چنانکه پزشکان یعنی طبیبان درمان
او بدان فرموده اند پس بگشتند و باز آمدند گفتند در همه ولایت
ملک هیچ جای ویران نیافتیم و نه خشت کهنه نوشروان شادمان
شد و شکر کرد و گفت این من بآزمایش کردم تا بدانم که
در مملکت من جای ویران مانده است یا نه اکنون که نمانده است
پادشاهی بتمام و کمال شد بحمد الله والمنه و بدانکه کوشش
آن پادشاهان قدیم با بادان داشتن این جهان بود از
بهر آنکه دانستند که هرچند آبادانی بیشتر ولایت ایشان بیشتر
و رعیت انبوه تر و نیز دانستند که حکیمان جهان راست
گفته اند که دنیا بپادشاهی و پادشاهی بسپاه و سپاه
بخواسته و خواسته بآبادانی ولایت و عدل بود و بجور و ستم
کردن همداستان نبودندی و از کسان خویش بیداد کردن

روا نداشتندی ازانکه میدانستندی که مردمان با جور و ستم
پای ندارند و شهرها و جایها ویران شود و مردمان بگریزند
و بولایت دیگران شوند و پادشاهی بنقصان افتد و
دخل کم شود و گنج تهی شود و عیش بر مردمان تلخ شود و
رعیت پادشاه جابر را دوست ندارند و همیشه بروی دعای
بد کنند تا خدای تعالی ایشانرا برخورداری ندهد و زود
هلاک شوند خداوند کتاب گوید ستم بر دو گونه است
یکی ستم سلطانی بر رعیت و ستم قوی بر ضعیف و ستم توانگر
بر درویش و دوم ستم آنست که تو بر تن خویش کنی و آن
شومی معصیت تواست بر تو پس تو بر تن خویشتن ستم
مکن تا خدای تعالی از تو ستم بازدارد چنانکه در حکایت آمده است

حکایت اندر بنی اسرائیل مردی بود صیاد ماهی گرفتی
و عیال را بدان داشتی پس روزی ماهی بگرفت بس بزرگ شاد
شد گفت این را ببرم و بفروشم و بوجهی خرج کنم می برد
عوانی پیش آمد و گفت این ماهی میفروشی صیاد با خویشتن

گفت اگر گویم می فروشم از ان خرد گفت نمی فروشم عوانرا
خشم آمد چوبی بر پشت او زد و ماهی ازو بستد و بها نداد
صیاد دعای بد کرد و گفت بار خدایا مرا ضعیف
آفریدی و او را قوی داد من بدینجهان بده که مرا تا
بدان جهان صبر نیست پس آن عوان ماهی بخانه برد
و زن را گفت این را بریان کن زن ماهی بریان کرد
و بر خوان نهاد و پیش مرد آورد مرد دست فراز کرد
تا بخورد ماهی دهان باز کرد و انگشت مرد بگزید مرد
بیقرار شد و سوی پزشک آمد پزشک گفت انگشت
بباید برید ان که دست همه بگیرد انگشت او را ببریدند دستش
بدرد آمد و بی قرار گشت پزشک گفت دست از پنجه
بباید بریدن که همه بازو بگیرد دست او را ببریدند بازو
بدرد آمد و بی قرار گشت پزشک گفت بازو بباید بریدن
بازو ببریدند کتف بدرد آمد و بی قرار شد برخاست
و روی ببیابان نهاد و فریاد همی کرد درختی دید در زیر آن

درخت آن بنشست و خواب بروی او فتاد و بخفت بخواب دید
که گفتند که ای مسکین تا کی دست خویشتن بری برو و خصم را خشنود
بکن از خواب بیدار شد و اندیشه کرد یاد آمدش گفت مسکین
آن ماهی بستم ستدم و مرا ماهی گزیده است برخاست و بشهر
باز آمد و مرد را بیافت بدست و پای مرد اندر افتاد و
زاری کرد و توبه و فریاد خواست چیزی که داشت همه بدو
داد و صیاد خشنود شد در حال درد بیارامید و شب بر توبه
نیکو بخفت روز دیگر خدای بروی رحمت کرد و دستش همچنان
شد که بود پس وحی آمد بموسی علیه السلام که یا موسی بعزّ و جلال
من که اگر این مرد را خصم خشنود نکردی تا زنده بودی من که
خدای عالمم او را همچنان عذاب کردمی

حکایت

موسی صلوات الله علیه بطور سینا با خدای مناجات همی کرد
گفت بارخدایا مرا عدل و داد خویش بنمای گفت یا موسی تو
مرد تیز و تندی صبر نتوانی کرد گفت بتوفیق تو توانم گفت
اکنون نزدیک فلان چشمه آب شو و برابر او نهان بنشین و

نظاره قدرت و علم الغیب ما کن موسی علیه السلام برفت
و بر سر تلی برابر چشمه پنهان بنشست سواری در رسید و فرود
آمد دست و روی نماز بشست و آب بخورد و نماز بکرد و همیانی
پر از هزار دینار از میان بگشاد و بنهاد و فراموش کرد
و برفت پس از و کودکی بیامد و از چشمه آب خورد و آن همیان
پر از دینار برگرفت و برفت پس از و مردی پیر نابینا بیامد و آب
خورد و طهارت کرد و بنماز ایستاد سوار را همیان یاد آمد
از راه بازگشت و با چشمه آمد نابینا را بگرفت گفت همیانی
پر از دینار اینجا فراموش کردم و اینجا بجز تو هیچکس دیگر نیامد
گفت ای سوار من مرد نابینا ام زر و همیان تو چگونه دیدم
سوار در خشم شد و شمشیر برآورد و نابینا را بکشت و زر و همیان
بجست نیافت و برفت موسی گفت خدایا صبرم نماند و تو
عادلی مرا معلوم کن که این احوال چگونه است جبرائیل آمد و گفت
خدای میگوید که من عالم الاسرارم آن دانم که تو ندانی بدان
و آگاه باش که کودک که آن همیان برداشت حق و ملک

او بود پدر این کودک مزدور این سوار بود و سیم چند آن مزد
بر وی گرد آمده بود که اندر آن همیان بود اکنون آن کودک
بحق خویش باز رسید و اما آن پیر نابینا پیش از آنکه نابینا
کشته بود پدر این سوار را کشته بود قصاص خویش باز خواست
و حق بحق باز رسید و داد و عدل با چنین باریکیست که می بینی
موسی آن بدید و استغفار کرد و این حکایت از بهر آن کردم
تا خردمندان بدانند که هیچ چیز بر خدای تعالی پوشیده نیست
و داد و ستم رسیدگان بدین جهان بدید ولیکن ما غافلیم که
چون بلای بیاید ندانیم که از کجاست ذو القرنین را پرسیدند
که از مملکت خویش بچه چیز شادی گفت بدو چیز یکی بعدل و داد
و دیگر بمکافات کردن آنکس که بجای من احسان کند بیشتر از
احسان او پیغامبر صلوات الله گفت خدای تعالی در همه کار
احسان دوست دارد تا بدان حد که کسی گوسفندی بخواهد
کشتن کارد تیز کند تا آن جانور از درد زود برهد ابن عمر
رضی الله عنه گوید رسول علیه السلم گفت خدای تعالی بر زمین

چیزی بزرگوارتر از عدل و عدل ترازوی خدایست بر زمین
هر که دوست بدین ترازو زند می بردش تا بهشت ابن عمر
گوید که رسول علیه السلم گفت نیکوکاران را در بهشت جایهاست
تا بدان کسی که با اهل خویش و زیردستان نیکو کرده باشد
قتاده گوید در تفسیر این آیت **الا تطغوا فی المیزان** یعنی العدل
گفت یا فرزند آدم عدل کن چنانکه خواهی که با تو عدل کنند و
عبد الله عمر گوید که رسول صلی الله علیه گفت چون خدای تعالی
آدم را بزمین فرستاد وحی کرد بچهار سخن گفت یا آدم
کار تو و کار جملهٔ فرزندان تو برین چهار سخن است یک
سخن مراست خاصه و یک سخن تراکه آدمی و یک سخن
میان من و تواست و یک سخن میان تو و میان مردمان اما
آن یک که آن منست آنست که مرا پرستی و آن سخن که تراست
آنست که بهر چه کنی پاداشش دهمت و آن سخن که میان من و تواست
از تو دعا کردنست و از من اجابت کردن و آن سخن که میان
تو و مردمانست آنست که با ایشان عدل و راستی کنی قتاده گفت

ظلم سه گونه است ظلمی آنست که بیامرزد و دیگر ظلمی آنست که
هیچ نماند و دیگر ظلمی است که آمرزنده است اما آن ظلم که
نیامرزد هیچ حال شرکست قوله تعالی ان الشرک لظلم عظیم
یعنی شرک ظلم و ستمیست بزرگ و آن ظلم که هیچ نماند ستم بندگانست
بریکدیگر و ظلمی که آمرزنده است آنست که مرد ستم کند بر تن خویش
بگناه و آنگه توبه کند و بخدای تعالی بازگردد و خدای تعالی
اورا بیامرزد و بهشت برد الدین والملک توامان پادشاه
باید که دین دار و دین دوست بود زیرا که دین و پادشاهی
چون دو برادرند از یک شکم مادر آمده باید که تیمار دارنده مهم
و کار دین بود و گزارنده فرایض بوقت خویش و از هوا و بدعت
و شبهتها و ناشایست و آنچه در شریعت نقصان آورد دور
باشد و اگر بشنود که اندر ولایت او کسی متهم و بد دینست
بیاوردش و تهدید نمایدش تا توبه کند یا عقوبت کند
یا نفی کندش از ولایت خویش تا مملکت او پاکیزه بود از
اهل هوا و بدعت و اسلام عزیز باشد و ثغرها آبادان دارد

بفرستادن سپاه و لشکر و غزا اسلام جوید و سنت پیغامبر
تازه دارد تا بدان محمود باشد نزدیک خلق و نزدیک دشمنان
با هیبت بود و قدر و منزلت او بزرگ شود بنزد دوست
و دشمن و بدانکه پارسایی مردمان از نیکوسیرتی ملک بود
و ملک باید که بکار رعیت از اندک و بسیار نظر کند و بدکردن
ایشان هم داستان نبود و نیکوکار را گرامی دارد و بنیک
کرداری پاداش دهدشان و بدکردار را از بدی بازدارد
و بدکرداری اش را عقوبت کند و محابا نکند تا مردمان
به نیکویی رغبت کنند و از بدی پرهیز کنند چون پادشاه
با سیاست نبود و بدکردار را رها کند کار او با کار ایشان
تباه شود و حکیمان گفته اند که خوی رعیت از خوی ملک
فایده گیرد که مردم عامه تنگ چشم و بدکردار از ملوک شوند
از آنکه خوی ایشان گیرند نه بینی که اندر تاریخ بیاوردند که
ولید بن عبدالملک خلیفه بود و همت او همه آبادانی کردن بود
و همت سلیمان عبدالملک بسیار خوردن و خوش خوردن و آرزوی

راندن و همت عبدالعزیز عبادت کردن بود و محمد بن علی
بن الفضل گفت من هرگز ندانستم که کار خلق با کار سلطان
زمانه پیوسته است تا بروزگار ولید بن عبدالملک که مردمان را همه
همت باغ و بوستان و سرای بود و بروزگار سلیمان بن
عبدالملک همت مردمان خوش خوردن بود و یکدیگر را گفتندی
تو چه خوردی و چه پخته‌یی و بروزگار عمر بن عبدالعزیز همت
مردمان عبادت کردن بود و قرآن خواندن و صدقه
دادن و کارهای خیر کردن تا بدانی که بهمه روزگار مردم
رعیت آن کنند که سلطان ایشان کند از بدکردن و بد
گفتن و آرزو و کام راندن چنانکه گویند

حکایت

بروزگار نوشروان عادل مردی از مردی زمینی خرید و اندر
آنجا گنجی یافت زود بنزدیک فروشنده شد و او را خبر داد
گفت من ترا زمین فروختم و از گنج خبر ندارم و ندانم و آنچه
یافتی ترا مبارک باد گفت نخواهم و در مال کسان طمع نکنم
و بدین معنی داوری میان ایشان دراز شد و بداور به پیش ملک

عادل رفتند نوشروان را خوش آمد گفت شما را فرزندان
هستند یکی گفت من دختری دارم و دیگری من پسری دارم
نوشروان گفت با یکدیگر خویشی و پیوند کنید و دختر به پسر دهید
و این گنج بر ایشان هزینه کنید تا هم شما را بود و هم فرزندان
شما را همچنان کردند و از یکدیگر خشنود گشتند اکنون چه گویی
اگر آن کسان اندر روزگار سلطان جابر بودندی هر یکی
گفتندی که این گنج از منست و لیکن چون دانستند که پادشاه
ایشان عادلست براستی کوشیدند حکیمان گفته‌اند که ملوک چون
بازارند و هر کسی ببازار آن برد که روایی او بیش بود و چیزی
که داند که آنرا روایی نبود ببازار نبرد پس از دو تن که بر سر
گنج داوری کردند دانستند که پارسایی و داد و راستی
بنزدیک ملک ایشان عزیز است و او آنرا خریدار است همان
بردند و بر وی عرضه کردند و امروز آنچه بر دست و زبان
امیران ما میرود اندر خور ماست و هم چنانکه ما بدکرداریم
و با خیانت و ناراستی و ناایمنی ایشان نیز ستمکار و ظالمند

وکما تکونون یولی علیکم درست بود بدین سخن
که کردار خلق با کردار پادشاهان میگردد نه بینی که چون از
شهری صفت کنند که آبادانست و مردم آن شهر آسوده اند
براحت و از پادشاه خویش بی رنج بدانکه آن از هنر و
نیکونیتی پادشاه هست نه از رعیت پس درست شد آنچه
حکیمان گفته اند الناس بملوکهم اشبه منهم بزمانهم مردمان
زمانه بملوک زمانه بهتر از آن مانند که بزمانهٔ خویش و نیز در خبر
آمده است که الناس علی دین ملوکهم و سیاست نوشروان
بدان جایگاه بود که اگر کسی خروار دیناری بیفکندی اگرچه
دیر بماندی هیچکس را یارای این نبود که برگیرد جز خداوند دینار
یونان دستور نوشروان را گفت همداستان مباش که ولایت
تو ویران شود و رعیت درویش گردد که تو آنگاه پادشاه
درویشان باشی و سالار ویرانی در جهان بدنام شوی نوشروان
بعمال خویش نامه فرستاد که اگر خبر یابم که در مملکت من زمین
ویرانست مگر جای که تخم نپذیرد آن عامل را هم آنجا بردار

فرمایم کردن و ویرانی زمین از دو چیز بود از عجز و جور پادشاه
و در آن روزگار پادشاهان بر یکدیگر حسد بردندی با ولایت
که آبادان تر است **حکایت** پادشاه هندوستان
رسولی فرستاد بنوشروان که من بپادشاهی اولیترم خراج
بمن فرست نوشروان رسول را فرود آورد و دیگر روز بار
بداد و مهتران را بخواند و رسول را حاضر کرد و گفت جواب
پیغام بشنو پس نوشروان صندوقی بخواست بگشاد و
صندوقچه از وی بیرون کرد و مشتی کبر از آنجا برآورد و برسول
داد و گفت بولایت شما ازین بود گفت بسیار بود نوشروان
گفت برو ملک هند را بگوی نخست ولایت خویش را آبادان
کن که همه ویران گشته است آنگه طمع ولایت آبادان کن
که اگر در ولایت من بگردی و یک بن کبر بجویی نیابی و اگر
من بشنوم که اندر ولایت من یک بن کبر هست عامل آن
حیت را بردار کنم و پادشاه چنان باید که بر نهاد و روش
آن پادشاهان رود که پیش از و بوده اند بنیکوکرداری و

پند نامهای ایشان برخوانند که ایشانرا زندگانی بسیار بوده
و تجربتهای بسیار افتاده است و نیک از بد پدید آورده اند
نوشروان با همه نیکو سیرتی کتب متقدمان فرو خواندی
و حکایتهای ایشان در خواستی و بر سیرت ایشان رفتی
پس پادشاهان این زمانه سزاوارتر که چنان کنند حکایة
و نوشروان عادل یونان دستور را گفت مرا از سیرت
پیشینگان خبری ده یونان دستور گفت بچند چیز خواهی که
ایشانرا بستایم بسه چیز یا بیک چیز نوشروان گفت بسه
چیز یونان گفت ایشانرا در هیچ کار ناراستی ندیدم
و در هیچ کار نادانی ندیدم و در هیچ کار خشمگین ندیدم
گفت بدو چیز بستای گفت همیشه در کار خیر شتاب زده
بودند و اندر کار شر پرهیزکار بودند نوشروان گفت
بیک چیز بستای یونان دستور گفت که پادشاهی ایشان
و خیر که ایشان بر تن خویش کردند پیش از آن بود که بر مردمان
نوشروان شراب خواست و گفت این باده بشادی آن

٤٥

جوانمردان که از پس ما بیایند و تخت و تاج ما بگیرند و از ما
یاد کنند چنانکه ما یاد میکنیم آن کسانی را که پیش از ما بوده اند
و بدبخت ترین کسی آنست که بپادشاهی خویش غره شود
و جهان آبادان نکند و زندگانی نداند کردن این جهانرا
بهیچ گذاشتند و بدان جهان نکوهش و پشیمانی و بیچارگی
یافتند و عذاب جاودان پس مقصود آن پادشاهان
آن بود که جهد کردند تا بآبادانی ولایت تا از ایشان نام
نیکو بماند چنانکه بحکایت آمده است حکایت نوشروانرا
باغی بود که آن باغ را هزار کام خواندندی وقتی قیصر روم
و فغفور چین و ملک هندوستان گرد آمده بودند و در آن
باغ نشسته و نوشروان ایشانرا مهمانی کرده بود هر یک از
ایشان سخنی و حکمتی گفتند قیصر گفت هیچ چیز نیست بهتر
از نیک نامی بدین جهان تا همیشه ازو یاد کنند تا چرا ما چون
ایشان نباشیم نوشروان گفت بیا تا ما نیکی کنیم و نیکی
اندیشیم قیصر گفت چون نیکی کنی نیکی یابی و کامکار باشی

فغفور گفت نخست نیکی اندیش آنگاه بکن تا ستوده باشی
ملک هند گفت خدای از ما دور دارا اندیشه که اگر آشکارا
شود شرم داریم و اگر بگوییم ننگ داریم و اگر بکنیم پشیمانی
خوریم قیصر نوشروان را گفت تو کدام چیز دوستتر داری
گفت آنکه کسی را بمن حاجتی باشد روا کنم قیصر گفت من
آن دوستتر دارم که بیگناه باشم تا بیبیم باشم لیکن
پادشاهان که سخن ایشان چنین باشد بنگر تا عدل و سیرت
ایشان با رعیت چگونه ای سلطان اسلام گفتار و کردار
ایشان می شنوی و حکایت ایشان میخوانی در کتابها از عدل
و داد و نیکوسیرتی ایشان چنانکه تا بقیامت بر زبان خلق
میرود و امیرالمومنین عمر رضی الله عنه اندر عدل و سیاست بدان
جایگاه بود که پسر خویش را بعقابین بر کشید و حد خدای تعالی
بروی براند تا هم دران هلاک شد و چون بجایگاهی عامل فرستادی
گفتی اسب و سلیح و برگ خویش از سیم خویش کنید و در بیت
المال مسلمانان دست درازی مکنید و بر خداوندان حاجت

در فراز مکنید عبدالرحمن بن عوف گوید شبی عمر مرا بخواند و گفت
بر در مدینه کاروانی فرود آمده است چون بخسبند نباید که
کسی از کالای ایشان چیزی ببرد پس عمر مرا گفت تو بخسب
و او همه شب کاروان را پاس همی داشت عمر رضی الله عنه گفت
مرا غربت باید کردن تا کار مردمان راست شود که اندر
ولایت ضعیف بسیارست که بنزدیک من نتوانند آمدن
مرا گرد ولایت بباید گشتن تا عمال را ببینم و از سیرت ایشان
برسم و خداوندان حاجت را حاجت روا کنم و در همه عمر من
سالی نباشد ازین فاضلتر **حکایت** زید بن اسلم گفت
امیرالمومنین عمر را دیدم که بعسس میگردید من با او همراه شدم
و گفتم دستوری دهی تا با تو بگردم گفت روا باشد چون از
مدینه بیرون شدیم از دور آتشی دیدیم گفتیم مگر آنجا کسی فرود
آمده است برفتیم زنی را دیدیم بیوه با دو سه بچه خرد
همی گریستند و آن زن دیگی بر سر آتش نهاده بود میگفت
بار خدایا داد من از عمر بستان که او سیر خورده است

و ما گرسنه عمر چون این بشنید فراز رفت و سلام کرد و گفت
نزدیک تر آیم زن گفت اگر بنیکی خواهی آمدن بسم عمر فراز شد
و او را بپرسید زن گفت ما از جای دور آمده ایم مانده و گرسنه
اینجا رسیدیم و کودکان را از گرسنگی خواب نمیگیرد عمر گفت
اندرین دیگ چیست گفت آبست میخواهم که کودکانرا بدین
بهانه خاموش گردانم زید گفت امیر المومنین باز گشت
و بدکان آرد فروش آمد و انبانی آرد خرید و بدوکان
قصاب شد و چربش خرید و برگردن نهاد گفتم یا امیر المومنین
مرا ده تا برگیرم گفت اگر این بار تو برگیری بار گناهم که برگیرد
و نفرین آن زن که از من باز دارد و میگریست و میرفت
تا بنزدیک آن زن شد زن گفت جزاک الله خیرا عمر لختی
چربش اندران دیگ کرد و لختی آرد و آتش می افروخت
و هر گاه که آتش بمردی اندر دمیدی و خاکستر اندر روی
و محاسن وی می نشستی تا دیگ پخته شد و در کاسه کرد و کودکانرا
گفت بخورید و کودکان بخوردند و گفت ای زن نگر تا دعای

بد

بد نکنی عمر را که او از حال تو خبر نداشت و اول کسی را که امیر المومنین
خواندند عمر بود از آنک ابو بکر را خلیفه رسول الله خواندندی
و چون نوبت بعمر رسید می گفتند خلیفه خلیفه رسول الله
دراز می شد گفت ای مسلمانان مرا امیر خوانید که امیر
شما ام و اگر امیر المومنین خوانید من همان پسر خطابم که
بودم **حکایة** خازن بیت المال را پرسیدند که عمر هیچ
گستاخی کند گفت از اول چیزی نداشت که بخوردی اندکی
قوت برگرفتی و چون چیزیش بدست آمدی باز بجای وی نهادی
روزی خطبه کرد و گفت یا مردمان روزگار پیغمبر صلوات الله
علیه وحی همی آمد و آشکار او نهان مردمان بوحی همی دانستیم
از نیکی و بد اکنون وحی منقطع شد و هر کسی را بعلانیت می نگریم
و از سر مردمان خدای تعالی بهتر داند و من همی کوشم با عمال
خویشتن تا از مردمان بناحق چیزی نستانیم و ندهیم و اگر
خواهی که بدانی که عدل و پارسایی و داد سلطان نیکو نامی و سنت او
با خبار عمر عبد العزیز نگاه کن که هیچ کس را از بنی مروان و

بنی امیه آن محمدت و ستایش نیست که او را بود و از ایشان
کس را دعا و ثنا نکنند جز او را از آنکه عادل بود و پاک دین
و نیکو سیرت و کریم چنانکه گویند **حکایت** بایام عمر بن عبد العزیز
قحط بود قومی از عرب بیامدند و یکی را برگزیدند تا سخن ایشان
با خلیفه بگوید مرد گفت یا امیر المؤمنین ما بضرورت
رسیدیم و پوست بر اندام ما خشک شد از بی طعامی و
راحت ما اندر بیت المال تست و آن مال از سه چیز
بیرون نیست یا از آن خدایست یا از بندگان خدای
یا از آن تست اما اگر از آن خدایست خدای را بدان حاجت
نیست و اگر از آن بندگان خدایست بدیشان ده
و اگر از آن تست و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین
بر ما صدقه کن که خدای تعالی مکافات دهنده است
صدقه دهندگان را عمر عبد العزیز را آب در چشم آمد و
گفت همچنین کنم که شما گفتید و بفرمود تا از بیت المال کار
ایشان بساختند اعرابی خواست که برود عمر گفت ای آزاد

مرد چنانکه سخن بندگان خدای با من گفتی سخن من نیز با خدای
تعالی بگوی اعرابی روی سوی آسمان کرد و گفت یا رب بعزت
و جلال تو که با عمر عبد العزیز آن کنی که او با بندگان تو کرد چون
دعا تمام کرد ابری برآمد و باران باریدن گرفت و در میان
باران تگرگی برآمد و بر خشت پخته او فتاد و بشکست و
کاغذی بیرون آمد برو نبشته که هذا براة من الله العزیز
الی عمر بن عبد العزیز من النار این امانیست از خدای
عزیز بعمر عبد العزیز از آتش دیگر عمر عبد العزیز شبی نشسته بود
و بقصها و روزنامهای رعیت فرو می نگریست چراغ غلامی
اندر آمد و از حدیث کدخدایی چیزی میگفت عمر گفت نخست
چراغ بکش آنگه سخن گوی که این روغن از بیت المال مسلمانانست
نشاید بکار بردن الا بکار ایشان چون پادشاه عادل بود
بر سر کار وی چنین بود چنانکه بحکایت آمده است **حکایت**
عمر عبد العزیز را غلامی بود که بیت المال او داشتی و عمر را
سه دختر بودند روز عرفه دختران نزدیک عمر آمدند گفتند

فردا عیب است و زنان و دختران رعیت ما را ملامت کنند
گویند دختران امیرالمؤمنین برهنه اند کم از آنکه جامه سپید در
پوشیدندی و بگریستند عمر دلتنگ شد غلام خازن را
بخواند و گفت از بیت المال یک ماهه مشاهرهٔ من بیاور
و از آن کار ایشان بساز خازن گفت یا امیرالمؤمنین
تو مشاهره از بیت المال مسلمانان می ستانی نخست نگاه
کن تا یک ماه زندگانی داری یا نه عمر فرو ماند گفت
بارک الله علیک نیک گفتی ای غلام پس دختران را گفت
آرزوی خویش فرو خورید که هیچ مسلمان بهشت رایگان
نیابد و چون امیران چنان بودند حواشی و خدّام ایشان
نیز چنان بودند و عدل بتمامی آن بود که مجهول بی نام را
با معروف با جاه و حشمت در خصومت و داوری برابر
دارد و هر دو بیک چشم نگرد و یکی را بر یکی فضل ننهد که
این توانگرست و آن درویش زیرا که گوهر و سفال
هر دو بدان جهان بیک نرخ آید و از بهر حشمت کسان

خویشرا باتش نسوزی اگر مثل ضعیفی را برباد شاهی داوری
بود از صدر مملکت باید که برخیزد و بر حکم خدای تعالی کار کند
و داد او از خویشتن بدهد و خشنودش کند و ننگ ندارد
از حق و بر قول حق تعالی کار کند ان الله یأمر بالعدل والاحسان
و حقیقت آن بود که اگر ترا بر کسی حقی بود بمال یا بتیر مال آن بر وی
رها کنی و بر وی منت ننهی و همچنین عمال را و ثقات خویش را
بفرمای تا هم برین مثال باشند و برین صورت کار کنند تا ترا
از بهر رعیت پرسش نبود که بروایت آمده است از رسول صلی الله
علیه و سلم که هر شبانی را بپرسند از رمهٔ او و پادشاه را از رعیت
پرسند و حالها برین صفت است دانسته باشی **حکایت**
چنین گویند که امیر خراسان اسمعیل بن احمد بمرو فرود آمده بود
و رسم او آن بود که هر کجا فرود آمدی منادی فرمودی کردن
که لشکری را با رعیت من کار نیست پس خربندهٔ از آن او بپالیزی
اندر شد و اندک مایه زیان کرد بدر سرای امیر آمدند و بنالیدند
امیر بفرمود تا خربنده را بیاوردند گفت ترا مزد هست گفت

هست گفت منادی من نشنیدی گفت نشنیدم گفت پس چرا
رعیت مرا زیان کردی گفت خطا کردم گفت من از بهر خطای
تو بد ورنج نتوانم رفتن بفرمود تا دستش ببریدند حکایت
هم از اسمعیل سامانی حکایت کردند اندر کتاب سیر الملوک واو
آن وقت بجوی مولیان بود و هر وقتی برخواستی و بکندر
برآمدی و منادی فرمودی کردن و نماز دیگران برده بر
گرفتندی و حاجب و دربان نبودی تا هر کسی را که مظلمه
بودی درآمدی و تا کنار بساط برفتی و با وی سخن گفتی و
باقضا حاجت بازگشتی بر مثال حاکمان کارها میگزاردی تا
آن وقت که داوریها همه سپری شدی آنگاه برخواستی و محاسن
خویش بگرفتی و روی سوی آسمان کردی گریان و گفتی یارب
جهد من این بود که کردم و عالم الاسرار تویی و آگاهی از نیت من
که ندانم برکدام بنده ستمست از من و کسان من مرا از نادانستن
آن عفو کن چون نیت و سیرتش نیکو بود لاجرم کارش بلند گشت
و همه لشکروی هزار مرد بود ندآراسته بسلاح آهن و بولاد خدای

تعالی

تعالی از برکات آن عدل و داد او را بر عمرو لیث ظفر داد
تا او را بگرفت و خراسان را بگشاد و پس عمرو لیث سوی او
کس فرستاد و گفت مرا اندر خراسان مالهای بسیار ست
همه بتو دهم مرا از زندان خلاص کن اسمعیل چون این سخن
بشنید بخندید گفت عمرو لیث هنوز با ما راست نمیرود
میخواهد که هر وبال و بزه که کرده است همه در گردن ما کند
و خود سبک بار بدان جهان رود بگویید که ما را بمال تو حاجت
نیست و رهاش کرد و ببغدادش فرستاد و برسالت و
از امیر المومنین خلعتها و تشریفها یافت و اسمعیل بامیری خراسان
بنشست ایمن و ساکن و صد و سی سال مملکت اندر خاندان
سامانیان بماند چون کار بکودنشان رسید و بر خلق جور و ستم
کردند ملک از ایشان برفت در خبر ست از رسول علیه السلم که
یک روزه عدل سلطان از شصت ساله عبادت بهتر ست
و گفت داد دادن مظلوم زکات خورد ست و گفت هر که
شمشیر جور برکشد شمشیر غلبه بروی کشند و ملازم اندر غم باشند

نظم

رخ تازه داری همیشه دژم — هرانکه که تو داد بینی ستم
مکوی آنچه نپسندی ار بشنوی — مکش گر نخواهی که کشته شوی

و در اخبار آمده است که روزی داود پیغامبر علیه السلم اندر آسمان همی نگریست چیزی دید که از هوا می بارید همچون سبوس گفت الهی این چیست وحی آمد که یا داود لعنت منست که بر خاندان ستمگران می بارانم

حکایت چون نوشروان بپادشاهی بنشست یونان دستور بدو نامهٔ فرستاد و گفت ای ملک کار مردمان بر سه حالست یا داد بدهد و داد نخواهد و آن فضلست و پایگاه بزرگان بود و یا داد بخواهد و آن عدلست و درجهٔ میانه بود و یا داد ندهد و داد نخواهد و آن درجهٔ جور بود اکنون بنگر تا کدام آرزوست اختیار کن و دانم که ملک اختیار چنان که شاعر گوید

نظم

آنکه او داد و داد داد نخست — فضل را بر جهان امیر بود
وانکه او داد داد و داد ستد — عدل را دانک بی نظیر بود

وانکه

وانکه او داد جست و داد نداد — بحقیقت یکی حقیر بود

پند شبیب بن شیبه روزی بنزد مهدی اندر آمد گفت یا امیر المؤمنین خدای تعالی همه دنیا بتو داده است تو راحت جان خویش را لختی ازین دنیا برعیت ده مهدی گفت آن چیست که بر رعیت می باید دادن گفت داد و عدل که اگر از تو ایمن خسبند تو نیز در گور ایمن خسبی و گفت یا امیر المؤمنین حذر کن از شبی که آنرا روز نباشد و حذر کن از ان روزی که او را شبی نباشد و تا توانی داد کن که بداد یابی و بستم یابی و تن به نیکی بیارای که بعرضگاه مجلس آرایش خویش نخواهند

بنیکی بباید تن آراستن — که نیکی نشاید ز کس خواستن
نکرد و نیکی بدو جهان کهن — ترا سود بسیار و مایه بین

نوشروانرا از قیصر روم نامه آمد که بداری پادشاهی بچه اندرست جواب نوشت که من هرگز نفرمایم هیچ امری بیهوده و چون فرمایم تمام کنم و هیچ امید و بیم در نگذارم یعنی هرکرا بمن امید و بیمی افتد اگر امید کنم و اگر بیم کنم همانکه گفتم باشم ازان

نگذرم **حکمت** از ارسطاطالیس پرسیدند که از بزرگان
کدام سزاوارترست که او را ملک خوانند بجز از ایزد تبارک
و تعالی گفت آنکه اندرو این همه خصلتها یابی هرچند عاریتی است
نخست علم و داد و دادن و بردباری و رحیمی و کریمی و آمرزگاری
و آنچه بدین ماند زیرا که آنکه بزرگانند بفر ایزدی و روشنایی
جان و پاکی تن و فزونی خرد و دانش و بزرگی اصل خویش و
بدولت قدیم که در خاندان ایشان بوده است پادشاه و
ملک بوده اند اما تقسیم فر ایزدی بدانکه شانزده چیزست
خرد و دانش و تیزهوشی و دریافتن هر چیزی و صورت تمام
و فرهنگ و سواری و زین افزار کار بستن و مردانگی با دلیری
و آهستگی و نیک خوئی و داد و دادن ضعیف از قوی و دوستی
و مهتری نمودن و احتمال و مدارا بجای آوردن و رای و تدبیر
در کارها و اخبار بسیار خواندن و سیر الملوک نگاه داشتن
و برسیدن از کارهای ملوک پیشین زیرا که این جهان باقی
مانده دولت پیشینیان است که پادشاهی کردند و برفتند

و هر کس بنام خویش یادگاری ماند بدو گنج اینجهان و آن جهان
و گنج این جهانی نام نیکوست اندر میان مردمان و گنج آن
جهانی کردار نیکست **حکمت** اسکندر از ارسطاطالیس پرسید
که مردانگی فاضلترست یا داد و دادن گفت ملک چون داد
بداد بمردانگی حاجتش نباشد **حکمت** یک روز سکندر با
سرهنگان خویش بر نشسته بود یکی از ایشان گفت ترا خدای
مملکتی بزرگوار داده است زنان بسیار دار تا فرزندان
تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که
یادگار مردم نه فرزندست بلکه سنتها و سیرتهای نیکوست
و کسی که مردان جهان را غلبه کرده باشد نشاید که زنان او را
غلبه کنند **حکمت** اسکندر مرد بزرگی را از کارداران
خویش معزول کرد از عمل بزرگ و عملی دادش دون
و خسیس مرد روزی بدرگاه آمد اسکندر او را گفت چگونه
می بینی عمل خویش گفت زندگانی ملک دراز باد مرد بعمل
بزرگ نباشد بلکه عمل بمرد نیک و شریف گردد بنیکوسیرتی و انصاف

واد دادن او سکندر را خوش آمد و همان عمل باز بدو داد و
را برکشید **حکمت** سقراط گفت که این همه عالم بعدل مرکب است
چون جور در آمد عدل پایدار نباشد **حکمت** بزرجمهر را
پرسیدند که غم ملک اندر چیست گفت غم ملک بچهار چیز پیدا
شود یکی نگاه داشتن اطراف و باز داشتن دشمن از
خویشتن و عزیز داشتن دانایان و اهل دانایان فضل را
و هرگاه که سلطان جور کند ناایمنی پدیدار آید و هرچند نعمت
بسیار بود رعیت را با ناایمنی ناگوار بود و اگر چه نعمت اندک
بود با ایمنی بر رعیت خوشگوارتر بود چنانکه بحکایت آمده است
حکایت مردی حاجی اندر بادیه از قافله منقطع شد و راه
غلط کرد و در ریگستانی افتاد و می رفت تا بخیمهٔ رسید پیر
زنی را دید در خیمه و سگی بر در خفته حاجی سلام کرد و از آن
پیرزن طعام خواست پیرزن گفت برو و ماری چند بیاور
تا من بریان کنم و تو بخوری حاجی گفت من مار نیارم
گرفتن پیرزن گفت من با تو بیایم پس حاجی را و سگ را ببرد

تتمه

و بکنار ریگستانی شد و ماری چند بگرفت و بیاورد و بریان
کرد تا حاجی کام و ناکام بخورد تشنه شد گفت ای مادر آب
داری گفت آنگه چشمه برو بخور حاجی بچشمه آمد آبی دید شور و تلخ
چاره ندید بخورد و باز آمد پیرزن را گفت مرا عجب آید از
کار تو که بچنین جای و چنین طعام و آب چگونه زندگانی
میکنی پیرزن گفت بولایت شما چگونه باشد گفت ما را
خانها و بوستانهای خوش باشد و طعامهای لطیف و
گوشتهای فربه و نعمتهای گوناگون و میوهای الوان و شیرین
بود پیرزن گفت این همه شنیدم مرا بگوی که شما زیردست
کسی باشید که بر شما ستم کند و چون گناهی کنید شما را از مال
و ملک برآورد حاجی گفت این بود پیرزن گفت پس آن
طعامهای لطیف و حلواهای شیرین و آبهای روان اندر آن
ترس و بیم و بیدادی همه زهرست و ناگوار نه نشنیده
که بزرگترین نعمتی بعد از دین و مسلمانی تن درستست و ایمنی

از سیاست پادشاه بود پس واجب بود پادشاه را که سیاست
کند و باز زیرا که سلطان خلیفهٔ خدا است هیبت او چنان باید (سیاست بود)
که چون رعیت او را از دور ببینند نیارند برخاستن و پادشاه
وقت و زمانه ما بدین سیاست و هیبت باید زیرا که این خلایق
امروزینه نه چون خلایق پیشینند و زمانه بی شرمان و بی ادبان
و بی رحمانست و نعوذ بالله اگر سلطان اندر میان ایشان
ضعیف و بی قوت بود بی شک ویرانی جهان بود و بدین
و دنیا زیان و خلل رسد و جور سلطان فی المثل صد سال چندان
زیان ندارد که یک ساله جور رعیت بر یکدیگر و چون رعیت
ستمکاره شوند ایزد تعالی بر ایشان سلطان قاهر گمارد چنانکه
بحکایت آمده است **حکایت** گویند حجاج بن یوسف
را قصه دادند و گفتند از خدای تعالی بترس و بر مردمان
چندین جور مکن حجاج بمنبر بر شد و او بغایت فصیح بود گفت
ای مردمان خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر
من بمیرم از پس من شما از جور نرهید با این فعل بد که شما راست

و خدای

و خدای تعالی را چون من بسیارند اگر من نباشم یکی از من
بتر بیاید **شعر** وما من ید الا ید الله فوقها
و ما ظالم الا سیبلی بظالم **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند که
که کدام سلطان پاکیزه تر گفت آنکه پاکیزگان ازوی ایمن
باشند و گناه کاران ازوی بترسند اما سلطان بی سیاست
را بچشم خلق در خطر نبود و رعیت ازوی ناخشنود بود و همواره
ازو بد گویند نه بینی کسی از عامه ولایت را شمار خواهد نخست
بسیاست سخن گوید و جاه خویشتن بسیاست پدیدار کند
که داند که رعیت هم بدان چشم اول نگرند و او را دریاب
حکایت نجیبست **حکایت** چنین گویند که ابو سفیان بن حرب را
پسری بود او را زیاد بن ابیه خواندندی زیرا که او را این
پسر در ایام جاهلیت آمده بود و از وی بیزاری جستی و گفتی
پسر من نیست چون خلافت بمعویه رسید او را بخویشتن نزدیک
کرد و ولایت عراق بوی داد چون زیاد بسر عمل آمد اهل
عراق مردمان گردن کش بودند و فساد کردن آغازیدند

از معنی دزدی پس زیاد بمسجد آدینه آمد و بر منبر شد و خطبه بکرد
و از پس خطبه گفت و الله که اگر کسی پس از نماز خفتن بیرون
آید سرش بر گیرم باید که شما که حاضر آیید غایبان را از این
خبر دهید سه روز این منادی بانگ کرد و زیاد چون شب
شد و پاسی از شب بگذشت برنشست و بیرون آمد و در شهر
بگردید اعرابی را که با گوسفندی چند ایستاده بود برسید که
اینجا چه میکنی گفت بیگاه اینجا رسیدم و قرارگاهی ندانستم
هم اینجا فرود آمدم تا فردا که گوسفند بفروشم زیاد گفت میدانم
که تو راست میگویی اما اگر ترا رها کنم بمردمان خبر شود که زیاد
آنچه گفت نکرد و سیاست من تباه شود و شکوه و هیبت
من بشکند ولیکن ترا بهشت ترا بهتر از اینجا بفرمود تا گردنش
بزدند و از آنجا برفت و هر کرا بیافت سرش را برگرفت چون
روز بود هزار و پانصد مرد را سر برداشته بود و بر در سرای
خویش توده کرده مردمان را از آن هول عظیم اندر دل آمد
پس دیگر شب بگذشت و سیصد تن را بیافت و سرشان

برداشت

برداشت بعد از آن هیچکس را یارای نبود که پس از نماز خفتن
بیرون آمدی چون روزگار بدین گونه شد روز آدینه دیگر بر منبر
شد و گفت بشب در دکانها در مبندید و هر چه شما را از آن
گم شود من تاوان بدهم آن شب کس در دکانها نیارست
بستن روز دیگر صرافی بیامد گفت مرا چهارصد دینار زر
ببردند زیاد گفت سوگند میتوانی خورد گفت توانم سوگندش
بداد و چهارصد دینار تاوان بدو داد و گفت خاموش
باش و هیچکس را مگوی چون روز آدینه بود همه بنماز آمدند زیاد
بمنبر برآمد و گفت بدانید که چهارصد دینار زر از دکان فلان
صراف برده اند و شما همه حاضرید اگر باز دهید دهید و اگرنه
گفته ام تا هیچکس را بیرون نگذارند و بفرمایم تا همه را در این
مسجد بکشند در ساعت آنکس را که دزدی کرده متهم کردند
و بگرفتند و پیش او آوردند و زر باز داد و او را سیاست
فرمود بعد از آن روز دیگر زیاد گفت در بصره کدام محله نا ایمن
ترست گفت محلهٔ بنی ازد بفرمود تا جامهٔ قیمتی بشب آنجا بفکنند

چنانکه کس ندید و چندین روز آنجا افگنده بود کس را زهره و یارای
آن نبود که جامه را از آنجا برگیرد پس نزدیکان او را گفتند که
سیاست نیکو چیزیست ولیکن تو بی رحمی کردی که چندین خلایق
را هلاک کردی گفت من بسه روز از پیش حجت برگرفته بودم
ایشان از بدکرداری خویشتن صبر نتوانستند کردن و آنچه
بدین قوم رسید از نافرمان برداری رسید **فصل**
و پادشاهانرا نرد و شطرنج باختن و می خوردن و گوی زدن
و شکار کردن پیوسته نباید زیرا که او را از کارها باز دارد
و هر کاری را وقتی است چون وقت نباشد سود زیان گردد
و شادی بغم شود و اما خسروان پیشین روزها را بچهار قسمت
کردندی یک بهره ایزد را پرستیدندی و طاعت کردندی و
بهره اندر پادشاهی و ملک خویش نظر کردندی و مظلومانرا
داد بدادندی و با دانایان و خردمندان تدبیر کردندی و
فرمانها دادندی و نامها نوشتندی و رسولان فرستادندی
و بهره سیم از خوردن و خفتن و از این جهان بهره برگرفتن و بشادی

و خرمی بودندی و بهره چهارم بشکار و چوگان زدن و آنچه بدین
مانند مشغول بودندی بهرام گور روز کار خویش بدو نیم
کردی یک نیم روز کار مردمان گزاردی و یک نیم روز بنشاط بودی
و اندر همه پادشاهی او کسی روز تمام کار نکردی نوشروان
عادل فرموده بود تا بر بلندی رفتندی و از خانهای که دود
بر نیامدی بپرسیدندی که ایشانرا چه بوده است اگر اندر
غمی بودندی آن از ایشان برگرفتندی و نباید که هیچ پادشاه
روا دارد که غلامان وی از رعیت چیزی بناحق بستانند چنانکه
بحکایت آمده است **حکایت** چنین گویند که عاملی از آن
نوشروان سه بار هزار هزار درم افزون از خراج نوشروان
فرستاد و بفرمود تا زیادت از آن بخداوندان درم باز دادند
و عامل را بردار کردند و هر پادشاهی که از رعیت بجور چیزی
بستانند و در خزینه نهد چنان بود که کسی بنیاد دیواری کند
و هنوز خشک ناشده و تر بود سر دیوار بر نهد تا نه سر ماند
و نه بن و پادشاه باید که جهانرا همچنان تیمار دارد که خانه

خویشتن را تا جهان آبادان بود و پادشاه باید که آنچه
ستاند باندازه ستاند و آنچه بخشد باندازه بخشد که هر یکی را
حدی و اندازه هست چنانکه بحکایت آمده است **حکایت**
روزی مامون چهار تن را ولایت داد یکی را منشور خراسان
داد و سه هزار دینار خلعت داد و یکی را ولایت مصر داد
و سه هزار دینار خلعت و یکی را ولایت خوزستان داد
و سه هزار دینار خلعت داد و چهارم را همچنین پس موبدان را
بخواند و گفت یا دهقان بدان وقت که پادشاهان شما
بولایت عجم پادشاهی کردندی هیچکس را این خلعت دادندی
که شنیده ام که خلعتشان هرگز از چهار هزار درم بر نگذشتی
موبد گفت زندگانی امیر المومنین دراز باد ایشان را سه چیز بود
که شما را نیست یکی آنکه از مردمان چیز باندازه ستدندی
و باندازه دادندی و از آنجا ستدندی که شایستی و بدانجا
دادندی که بایستی و جز از گناه کار کسی را بیم نبودی مامون
گفت راست گفتی و نیز پاسخ نداد و از بهر این بود که دخمه

و گورخانه کسری نوشروان را سر باز کرد و بجست و چهره او را
بدید همچنان تازه و جامها بروی تازه و ناپوسیده و انگشتری
در انگشت وی نگین آن یاقوت سرخ گرانمایه که هرگز چشم مامون
ندیده بود و بر نگین نبشته که به مه نه مه به پس مامون بفرمود
تا جامه زربفت بروی بپوشیدند و خادمی از آن مامون انگشتری
از انگشت نوشروان بیرون آورد و پنهان کرد مامون خبر
یافت خادم را بفرمود کشتن و انگشتری ببردند و در انگشت
او کردند و گفت این خادم ما را رسوا کرده بود که تا قیامت
باز پس گفتندی که مامون نباشی و گورشکافی کرد و انگشتری
از انگشت نوشروان بیرون آورد **حکایت** اسکندر
از بعض حکیمان خویش بپرسید در وقتی که بسفر خواست رفتن
که ما را راهی نمایید که اندران کار خویش استوار کنیم پس مهتر
حکیمان گفت ای ملک دل خویش را بدوستی چیزی مده و بدشمنی
نیز که دل را قلب خوانند و خاصیت او همچون نام اوست
و او را بتازی قلب از آن گویند که بتقلب و قلب گردیدن بود

یعنی زود بگردد اکنون تو اندیشه کن و اندیشه را وزیر خویش
گردان و خرد را یار خویش ساز و جهد کن به بیدار بودن شب
و هیچ کار مکن بی مشورت و اندر وقت داد و عدل میل و
محابا مکن و چون چنین کردی همه کارها بمراد تو باشد و پادشاه
باید که حلیم بود و شتاب زده نبود و حکیمان گفته اند که سه کار
از سه گروه زشت باشد تندی از پادشاهان و حریصی از
عالمان و بخیلی از توانگران **حکایت** یونان دستور نامه
نبشت بنوشروان عادل و پندها داوش و گفت ای پادشاه
گیتی را چهار چیز باید که پیوسته با تو بود اول عدل دوم خرد
سیم صبر چهارم شرم و چهار چیز باید که با تو نبود یکی حسد دوم کبر
سیم بخل چهارم کینه و گفت ای پادشاه گیتی ایشان که
پیش از تو بودند و هستند و از پس تو خواهند بود اندر آن
کوش تا همه پادشاهان و رعیت ایشان آرزومند و دوستدار
تو باشند **حکایت** گویند نوشروان روزی بوقت بهاران
برنشسته بود بر سبیل تماشا و اندر میان سبزه زاری میگشت و در

درختان پربار و در باغهای آبادان می نگریست از اسب
فرود آمد و خدای را شکر کرد و روی بر خاک نهاد و زمان دراز
در سجود بود چون سر از خاک برداشت کسان خویش را گفت
که فراخی سال از داد و عدل پادشاه بود و از نیکو نیتی و احسان
کردن با رعیت خویش و سپاس خدای را که نیکو نیتی ما در همه
چیزها پیدا کرد و این سخن بدان گفت که او را تجربه افتاد
بوقتی چنانکه بحکایت آمده است **حکایت** گویند روزی
نوشروان عادل بشکار رفته بود و از لشکر جدا مانده ببالای
برآمد دهی دید و سخت تشنه شده بود بدان ده شد بدر خانه
و آب خواست دخترکی بیرون آمد و او را بدید بخانه باز آمد
و یک نیشکر بکوفت و در آب آمیخت و قدحی پر کرد و بیاورد
و بدست او داد نوشروان نگاه کرد خاشاکی خرد در آن قدح
دید آن آب آهسته کشیدن گرفت تا تمام بخورد دخترک را گفت
شاباش خوش آبی آوردی اگر این خاشاک درین قدح نبودی
دخترک گفت ای سرهنگ آن خاشاک بعمدا درین قدح افگندم نوشروان

گفت چرا از آنکه گفت ترا تشنه دیدم و جگر گرم اگر آن خاشاک
نبودی تو آن آب آهسته نخوردی و ترا زیان داشتی نوشیروانرا
عجب آمد از زیرکی آن پس گفت آن آب از چند نیشکر
گرفتی گفت از یکی نوشیروان از آنجا بتعجب بازگشت و جریده
خراج آن دیه بخواست اندکی بود اندیشه کرد و گفت
دیهی که از یک نی شکر چندان آب آید دخل بدین بسیاری
بسیاری و خراجی بدین اندکی در نیت کرد که خراج آن دیه
زیادت کند پس وقتی دیگر بدان ده رسید سوی آن خانه
تنها گذری کرد و آب خواست همان دختر بیرون آمد اورا
بدید بشناخت بخانه باز آمد تا آب بیرون آورد و دیر
بیرون آمد نوشیروانرا شتاب گرفت گفت چرا دیر
آمدی دختر گفت زیرا که از یک نیشکر آب چندان نیامد که
تو بخوری امروز سه نیشکر بکوفتم تا چندان آب آمد که از
یکی آمده بود نوشیروان گفت این از چه افتاد گفت از
نیت پادشاه که شنیده ام که چون پادشاه را بر رعیت نیت

بد گردد برکات از همه چیزها برخیزد نوشیروان بخندید و باز
نیت نیکو کرد و آن دخترک را بحلال بخواست که سخت
زیرک بود **حکمت** سه گروه مردم راست گوی باشند
یکی پیغمبران و دوم پادشاهان و سیم دیوانگان و گویند
مستی دیوانگیست و گویند دیوانه از مست تر است زیرا که
مستی دیوانه از اندرون تن بود و مستی شراب از بیرون
بود و وای بر آنکه بمستی شراب غفلت اندر بماند **شعر**

گر باده مستی کند بی درنگ   چو هشیار گردد از و نیست ننگ
گر پادشاهی بود مستکار   بی پادشاهی شود هوشیار

فرخ آن پادشاهی که از مستی هوشیار شود و پیشکارش
راست بود و هم نشین او ناصح بود و علامت مستی
پادشاه آنست که وزارت خویش بنیاز مندی و بدو
نگاه داردش تا بی نیاز شود پس ویرا باز کند و دیگری را
فراز کند تا مثال او چون مثال آنکس باشد که کودک خرد را
بیابد و تا کودک خرد بود می پرورد چون بزرگ و شایسته شود

بکشند چهار چیز بر ملوک فریضه است زدودن ملک خویش را
ز بی اصلان و آبادان داشتن ملک نزدیک داشتن
خردمندان و نگاه بازکردن بر مملکت رای پیران و زنان
کردن پادشاهی بکم کردن بدان **حکایت** چون عمر
بن عبدالعزیز بخلافت بنشست نامه نبشت بحسن بصری
وگفت اعنی باصحاب یک مرا یاری ده بیاران خویش جواب
فرستاد و گفت اما طالب الدنیا فلا ینصح لک و اما طالب
الآخرة فلا یرغب فیک آنکس را که بتو فرستم از دو بیرون
نبود یا این جهان جوید یا آن جهان اگر این جهان جوید
ترا نصیحت نکند و اگر آن جهان جوید با تو صحبت نکند
و پادشاه باید که کار خویش بدست ناسزاواران باز ندهد
که اگر بدست ناسزا دهد ملک خویش بباد دهد و مملکت
ویران شود و خللهای بسیار پدید آید از هر روی **شعر**

خانه که ویران شود از اول حالت — زنگ زنگ بیفتد از بن دیوار
دولت کز خانه بخواهد رفتن — کار بدست کسی دهد نه سزاوار

هرکه خدمت ملوک کند او را سه چیز باید تا شایسته خدمت گردد

اذا خدمت الملوک فالبس — من التوقی اعز ملبس
فادخل علیهم وانت اعمی — واخرج اذا ما خرجت اخرس

ترجمه

گر کنی خدمت ملوک طلب — شو ز آهستگی بپوش سلب
اندر آیی فراز کرده دو چشم — بدر آیی فراز کرده دو لب

و هرکه در خدمت پادشاه گستاخی کند بر خویشتن ظلم کرده
باشد و اگرچه فرزند پادشاه هست هیچ روی گستاخی نسزد
در خدمت ایشان چنانکه شاعر گوید **شعر**

اگر پادشا را تو باشی پسر — همی ترس ازو گر ببایدت سر

و مثل کسی که با پادشاه گستاخی کند چون مثل مار افسای است
که با خویشتن مار دارد و با ایشان خسبد و خیزد و یا چون
مثل کسی است که در دریا باشد در آب میان نهنگان که ادمی را
فرو برند و این کسها با خطر باشند بر جای خویش **حکمت**
حکیم گوید وای بر آنکس که مبتلا شود بصحبت پادشاهان

که ایشان نه دوست و نه خویش و نه فرزند و نه خدمتکار
و نه آزرم و کس آزرم ندارند و گرامی نکنند مگر آنکه
بکسی حاجتمند باشند از روی دانش بامردانکی جون حاجت
خویش از ایشان یافتند نه دوستی ماند و نه وفا و نه شرم
و کار ایشان بیشتر یا باشد گناه خویش را خرد دارند
و گناه دیگران بزرگ سفیان گوید که با سلطان صحبت
مکن که اگر مطیع باشی ترا رنجه دارد و اگر خلاف کنی ترا
بکشد و جون بار نباشد در نزدیک ملوک نباید شد جنانکه
بحکایت آمده است **حکایت** وقتی یزدگرد شهریار
بدر اندر رفت بوقتی که بار نبود ملک بهرام را گفت برو و
فلان حاجب را سی جوب بزن و از درگاه دور کن و
فلان آزادمرد را بجای او بپای کن و آن وقت یزدگرد
سیزده ساله بود پس آن آزادمرد دانست که آن حاجب را
جرا از درگاه دور کردند دیگر روز یزدگرد بیامد خواست
که اندرون شود این مرد دست بسینه او باز نهاد و باز

گردانیدش و گفت اگر پس ازین ترا بدین وقت اینجا
بیابم ترا شصت جوب بزنم اگرچه فرزند پادشاهی سی جوب
از بهر حاجب معزول و سی جوب از بهر آنکه تن بی وقت
در پیش پادشاه بردی و مرا نیز بزخم جوب خواری تن نکنی و
بهترین جیزی ملک را آنست که بتن خویش حرب نکند و
ناموس خویش نگاه دارد که بسیار جانها بجان او بازبسته است
و صلاح رعیت اندر زندگانی اوست جنان باید که پادشاه
بر تن خود ستم نکند تا بر همه خلق ستم نکرده باشد و باید که گزاف
گرایی و آسان گیری نکند و هر شبی که بران جایگاه که
او خسبد مردم را بخواباند و خود بجای دیگر رود تا اگر دشمنی
قصد جان او کند بجای او کس دیگر یابد و دستش بدو نرسد
جنانکه بحکایت آمده است **حکایت** که خسرو پرویز از
بهرام جوبین بگریخت و گفت هرجند که گریختن ننگست ولیکن
جان جندین خلایق از هلاک برهانم که اگر من هلاک شوم
جندین هزار خلایق بسبب من هلاک شوند و مقصود ما

اندرین بسیار گفتن آنست که روزگار ما سخت ناموافقست
و مردم بد و غافل و سلاطین بدنیا مشغول و مال دوست
و با مردم بد احتمال کردن و تغافل نمودن و مثل این
عرب گفته است العبد یقرع بالعصا والحر یکفیه الاشارة
یعنی که تا بنده را چوب بر سر نزنند از خواب غفلت بیدار
نشود و آزاد مرد را اشارتی تمام بود و این مثل را با مردم
با اصل و نا اصل گفته اند و وقتی روزگاری بوده است
که یک مرد همه جهان ایمن داشته است و مسخره کرده
بدره که بر دوش نهاده بود یعنی امیر المؤمنین عمر خطاب
رضی الله عنه و آن هنر آن وقت زمانه را بود و رعیت را
امروز اگر با این رعیت از معامله کنند بر ندارند و فساد
خیزد و لیکن پادشاه را هیبت و سیاست باید تا هر کسی
از بس کار خویشتن باشند و خلق از یکدیگر ایمن باشند
و ما اکنون چیزی یاد کنیم ازین باب تا خواننده را و شنونده
را فایده بود **حکایت** مر موز امیر المؤمنین علی را پرسیدند

که چرا خلق را پند سود نمی کند گفت خبر معروفست که رسول علیه السلم
بوقت مرگ وصیت کرد و بسه انگشت اشارت کرد و
بسر زبان بگفت که از انجا ازان سو مرا مپرسید پس ازان
اشارت را سه ماه گفتند و سه سال گفتند و سی سال گفتند
و علما گفتند یعنی تا سیصد سال نگذرد مرا از حال آنکس
مپرسید ایشانرا پند چه سود دارد **حکمت** و هم ازین معنی
پرسیدند گفت با اول زمانه خلق خفته بودند و علما بیدار
امروز علما خفته اند و خلق مرده سخن خفته مرده را چه سود
دارد اما این آن روزگارست که رای خلق تباه شده است
و مردم همه بدفعل و بدنیت گشته اند تا بیم و سیاست
سلطان و پادشاه نباشد خلق بر طاعت و صلاح
نباشند پیغامبر علیه السلم گفته العدل عز الدین و قوة
السلطان فیه صلاح الخاص والعام گفت عدل عز دینست
و قوت سلطان و صلاح رعیت و سازکاری و بودن ایمنی
و نشستن بعافیت و پیمودن همه نیکیها بترازوی عدل چنانکه

خدای تعالی فرموده است والسماء رفعها ووضع المیزان
یعنی بالعدل و جای دیگر گفته است الله الذی انزل الکتاب
بالحق والمیزان و سزاوارترین کسی بجاه و پادشاهی آنست
که دل او جایگاه عدلست و خانهٔ او آرامگاه دین دارانست
و خردمندان و رای او خزینهٔ خداوندان دانش است
و با مردمان عاقل و مشیر او را صحبت بود چنانکه شاعر گوید شعر
گفتش خزینه جودست و دل خزینهٔ فضل   در سرایش آراسته بعدل
حسن بصری گوید هر پادشاهی که دین را بزرگ دارد رعیت
او را بزرگ دارند و هر که با خدای تعالی آشنا گردد همه خلق
با وی آشنایی جویند چنانکه شاعر گوید نظم
آنکه با ایزد آشنایی کرد   هر کسی با وی آشنایی جست
خنک آنکسی که در دنیا   آشنای خدای شد ز نخست
و بزرجمهر گوید ملک را در ملک نگاه داشتن کمتر از بوستان
بانی نباید بودن که بوستان خویش را نگاه میدارد و چون
و چون اسپرغم اندران میان گیاهی بر آید زود آن گیاه را

برکند تا جای اسپرغم را نگیرد حکمت هر پادشاهی که بر
دشمن خویش مظفر و منصور بود علامتها و نشانهای او آن
بود که بتن خویش قوی بود و بزبان خاموش بود و بدل
با رای و تدبیر بود و باخرد بود و اندر ملک با شرف بود و
در دل مردمان شیرین بود و اندر کارها آهسته بود و از
روز کارهای گذشته با تجربت بود و اندر دین با صلابت
بود و هر پادشاهی که این خصلتها همه در وی بود اندر چشم
دشمن با هیبت و بی عیب بود چون حول و قوت خویش
از خدای تعالی بیند اگرچه دشمن قوی باشد دست
ظفر او را بود قوله تعالی کم من فئة قلیلة غلبت فئة کثیرة
باذن الله والله مع الصابرین   و سقراط گوید هر
پادشاهی که پادشاهی بر وی بخواهد ماندن علامت
او آنست که دین و عدل اندر دل وی دوست
و خزینه پرست نبود و خرد بر وی نزدیک بود تا خردمندان
بوی نزدیک شوند و دانش را طلبکار بود و نادانان

او را ندانند و هنرمندانرا بزرگ دانند تا هنریان بزرگ
شوند و ادیبانرا بپرورد تا ادب شاخ زند و عیب جویانرا
دور دارد تا از عیبها دور شود و هر پادشاهی که این خصلتها
اندرو نبود از پادشاهی خویش شادی نبیند و نزدیکان
و هم نشینان او بر دست او هلاک شوند زیرا که هلاک
شدن از بی دانشی پدیدار آید و همه عیبها از بی خردی خیزد
چنانکه شاعر گفته است **شعر**

چه نیکو سخن گفت فرزانه مرد — بر مرغزار ار نه شیری مگرد
نگه دار تن باش زآن دو خشم — که خشم آورد پادشا را بخشم
ابا پادشا پادشاهی مجوی — بهنگام خشمش مشو پیش اوی
بود گر بی خشم او بی گناه — شوی خیره بر دست او بر تباه
شنیدم که از بادهٔ مغز گیر — شود پادشه زود مستی پذیر

حکمت معاویه احنف قیس را پرسید که یا ابا یحیی کیف
الزمان قال الزمان انت ان صلحت صلح الزمان و ان
فسدت فسد الزمان گفت زمانه توئی اگر تو بصلاح باشی
او بصلاح باشد و اگر تو بفساد مشغول شوی وی نیز بفساد
مشغول شود و احنف بن قیس گوید همچنانکه بعدل آبادان
گشت بجور ویران شود که عدل از ناحیت خویش بهزار
فرسنگ روشنایی دهد و جور از جای خویش بهزار
فرسنگ تاریکی نماید و فضیل بن عیاض گوید اگر دعای
من مستجاب گشتی جز بر سلطان عادل دعا نکردمی زیرا که
صلاح او صلاح جهانست و آرایش بندگان **خبر**
و بخبر آمده است که المقسطون فی الدنیا یوم القیامة علی
منابر اللؤلؤ گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای را
عز و جل روز قیامت بر منبرهای مروارید باشند **حکایة**
اسکندر روزی بر تخت نشسته بود و بار داده دزدی را پیش
او آوردند فرمود که بردارش کنید دزد گفت ایها الملک
دزدی کردم و مرا هیچ آرزوی آن نبود و دل من نمیخواست
اسکندر گفت لاجرم ترا نیز بر دار کنند و ترا هیچ آرزوی
نبود و دل تو نخواهد و بر پادشاه واجبست که عدل کند

واندر عدل نیک نظر و تامل کند و نگاه دارد آنچه فرماید
آن سیاست تا تمام کنند کسان او چون وزیر و حاجب
و نایب و شحنه که بسیاری عدل و نظر و سیاست سلطان
در زیر رشوت و برطیل می ماند و فایت می شود و آن
از خوار کاری و غفلت سلطان بود جهد باید کردن تا
اندر یافته شود چنانکه بحکایت آمده است حکایت
گشتاسب ملک را وزیری بود نام او راست روشن
و بسبب این نام گشتاسب او را از شمار پرهیزکاران
شمردی و سخن هیچکس بدی بروی نشنیدی و از کار
وی آگاهی نداشت و این راست روشن خلیفه را
گفت که رعیت بی ادب گشته اند از بسیاری عدل ما و
بی مالشی ما چنانکه گویند اذا عدل السلطان جارت الرعیة
و ازیشان بوی تباهی و فسادی می آید باید که ایشان را
مالش دهی و بدان و مفسدان را کم کنی و نیکان را کم نکنی و لیکن
مالشان بستانی پس هرکرا خلیفه بگرفتی راست روشن

رشوتی بستدی و گفتی او را رها کن تا رعیت همه درویش
گشتند و اندر خزینه خویش چیزی نیافت که بدان لشکر را
آبادان کند روزی از دل مشغولی تنها برنشست و روی
در بیابان نهاد ناگاه از دور رمه دید از گوسفند اجارفت
خیمه دید زده و گوسفندان خوابانیده و سگی را دید بر
دار کرده چون نزدیک خیمه فراز شد مردی از خیمه بیرون
آمد و بروی سلام کرد و او را فرود آورد و ما حضر چیزی
که داشت بیاورد و کرامت کرد گشتاسب گفت مرا
از حال این سگ آگاهی ده تا من نان بخورم جوانمرد
گفت بدان و آگاه باش که این سگ امین و معتمد من
بود و برین رمه اعتماد بر وی کردمی با ماده گرگی دوستی گرفته
بخفتی و چیزی ماده گرگ می آمدی و یکان یکان گوسفند
می بردی و میخوردی سر سال شد از ناحیت بیامد و از من
مراعی خواست روزی باندیشه رفتم و حساب گوسفند
میکردم کم و کاست می آمد تا گرگی را دیدم که پیدا آمد و

گوسبندی برد و این سگ خاموش گشت و محابا کرد
دانستم که تباهی رمه من ازین سگ بوده است و
از آن خیانت که میکرد سگ را بگرفتم و بردار کردم کسستان
از آن عبرت برگرفت و از آنجا بازگشت و تفکر کرد و
گفت رعیت ما رمه ماست ما نیز از حال ایشان بپرسیم
و بجای خویش باز آمد و روزنامها بخواست سر تا سر نامه
همه شفاعت روشن رای بود مثل زد که هرکه بنام و نفقه
شود بنان اندر ماند و هرکه بنان خیانت کند بجان اندر
ماند بفرمود تا اورا بردار کردند و این حکایت بیادگار
نامها اندر بنشتند و درین باب شاعر دو بیت میگوید **شعر**
بنام نیک تو خواجه فریفته نشوم — که نام نیک تو دامست و زرق مرغان را
کسی که دام کند نام نیک از پی نان — یقین بدان که تو دامست پاسخ جان را
حکایت گویند عمرو لیث را خویشی بود نزدیک و از شمار
سرهنگان بود و اورا بر جعفر زیدویه گفتندی و از دوستی که
عمرو اورا داشتی محل او بدان جای بود که روزی همراه

صد شتر سرخ موی آوردند بر هر شتری یک خروار حوایج عمرو
از هر چیزی از آن یک خروار بخانه بوجعفر فرستاد و گفت
اورا در مطبخ فراخی بود یک عمرو را گفتند که بوجعفر غلامی را
فرو کشید و بیست چوب زد عمرو فرمود تا بوجعفر را حاضر
کردند و اشارت کرد تا هرچه در خزینه او تیغ بود بیاوردند
پیش بوجعفر نهاد و گفت یا جعفر ازین تیغها هرکدام بهترست
جدا کن جعفر همی گزید تا تیغ صد جدا کرد گفت اکنون ازین
جمله دو تیغ اختیار کن جعفر از آن دو تیغ اختیار کرد عمرو
گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یک نیام کنند بوجعفر
گفت یا ایها الامیر دو تیغ در یک نیام راست نیاید عمرو لیث
گفت پس دو میر در یک شهر راست نیاید بوجعفر دانست که
خطا کرده است زود زمین بوسه داد و گفت زینهار توبه
عمرو گفت اگر نه آنستی که ترا بر حق من خویشاوندیست
الا محابا نکردمی این کار بجا رها کن که این بار ترا عفو کردیم
حکمت اردشیر گوید پادشاهی که توانایی آن

نگذارد که خواص خویش را بصلاح باز دارد و عوام را چگونه
بصلاح باز تواند آورد چنانکه حق تعالی میگوید و انذر
عشیرتک الاقربین و عرب میگوید هیچ چیز نیست ضایع [فتنه تر]
رعیت را بتر از تنگ باری و حجاب پادشاه و چیزی نیست
با هیبت تر اندر دل رعیت و عمال از آسانی حجاب
پادشاه و هرکه پادشاه آسان حجاب بود عمال ستم
نتوانند کردن بر رعیت و نه رعیت بر یکدیگر و پادشاه
باسان حجابی از همه کارها آگاه بود و پادشاه نباید که غافل
بود تا شکوه مملکت بجای بود و بی غم بود چنانکه بحکایت
آمده است **حکایت** گویند اردشیر چنان بیدار بود که
چون ندیمان وی بیامدندی بامداد بگفتی که دوش تو
فلان چیز خوردی و با فلان زن و فلان کنیزک خفته‌ای و
هرچه کرده بودندی همه باز گفتی تا مردمان پنداشتندی که او را
از آسمان فرشته می‌آید و آگاهی میدهد و سلطان محمود
بن سبکتگین رحمه الله هم بیدار بوده **حکمت** ارسطاطالیس

گوید که بهترین سلطان آنست که بکرکس ماند و گرد بر گرد او مردار
نبود تا دور نگرد و تیز بیند و آنکه بمردار ماند گرد بر گرد او
خود کرکس بود بد دوربینی یعنی که چون پادشاه دوربین و
بیدار بود و تیز نگر و عاقبت اندیش بود و نزدیکان
و خواص دولت او هم بدین صفت باشند کار مملکت
و رعیت بنظام بود **حکمت** اسکندر گفت که بهترین ملکان
آنست که اندر مملکت خویش سنت بد را نیک گرداند و بدترین
آنست که سنت نیک را بد گرداند **حکمت** پرویز گوید که
ملک نشاید که گناه سه گروه مردم اندر گذارد یکی آنکه آهنگ
مملکت او کند و دیگر آنکه آهنگ حرم او کند و دیگر آنکه ازرو
نگاه دارد **حکمت** سفیان الثوری رحمه الله گوید بهترین
پادشاه آنست که با اهل علم مجالست کند و گوید که همه
چیزها بمردم قیمت گیرد و مردم بدانش و خرد و پادشاهی
از دانش و از خرد بهتر هیچ چیز نیست که آن عز را بقا بود و بنا
شادی را پایداری بود و هرکجا خرد و دانش بود آنجا دو

پرهیزگر دآید فقه وادب وپرهیز وامانت
وراستی وشرم ورحمت ونیکوخویی ووفا وصبر
ومدارا وحلم واین همه هنرهای ملوکست وبباید داشتن
که چندین چیز باید که جفت باشد تا راست آید خرد را
علم باید وشدت را صبر باید ونعمت را شکر باید ونیکویی را
حلاوت باید وکوشیدن را دولت باید وچون دولت
آمد همه چیزها باوی بیاید چنانکه بحکایت آمده است
حکایت بدانکه یعقوب لیث بزرگشت ونام بانگ
یافت کرمان وسیستان وپارس وخوراسان بگرفت
وآهنگ عراق کرد ودران روزگار معتمد خلیفه بغداد بود
ویعقوب لیث نامه نبشت که تو مردی بودی رویگر این
تدبیر پادشاهی کردن از کجا آوردی یعقوب جواب داد که
آن خداوند که مرا دولت داد تدبیر پادشاهی نیز همه نمود او
واندر عهدنامه اردشیر چنین نبشته است که هرعزیزی که پای
بربساط دانش نهاده بود بازگشت آن بخواری بود ومردا وی

که بی ترس ایزدست اگرچه نیکوست بازگشت آن پشیمانی
بود **حکمت** روزی عبدالله طاهر پدر خویش را
گفت تو چه گویی این دولت در خاندان ما تا کی بماند گفت
تا این بساط داد وعدل در ایوان گسترده بود **حکمت**
مامون روزی بداوری نشسته بود قصهٔ بدو برداشتند
وآن قصه بفضل بن سهل داد که وزیرش بود گفت هم
اکنون حاجت این مرد را روا کن که این چرخ بگردش است
وتیزتر ازانست که بریک حال بماند وهیچ دوست را وفا
نکند خداوند کتاب گو واجبست بر پادشاهان خردمند
وبزرگوار که درین اخبار نگاه کنند تا از روزگار دولت
خویش بهره گیرند وداد وستم رسیدگان بدهند وحاجتمندان را
حاجت روا کنند وبیقین بدانکه این چرخ بریک گردش نماند
وبر دولت اعتماد نیست وقضای آسمانی را بسپاه وخزینه
بازنتوان داشتن وچون دولت تاب نارد آن همه چیز
گردد وپشیمانی سود ندارد چنانکه بحکایت آمده است که

حکایت چنین گویند که مروان سپاه خویش را
عرض داد سیصد هزار مرد بودند همه ساخته وزیرش گفت
اینت لشکری بدین عظیمی مروان گفت خاموش باش که
چون مدت بگذرد غدت وچون (قضله) آمد اگرچه لشکر بسیار بود
اندک نماید واگر همه جهان بستانیم اخر از ما بستانند واین
جهان باکه وفا کرده است که تا بما نیز کند **حکایت**
ابوالحسن اهوازی گوید اندر کتاب فواید وقلاید که الدنیا
لا تصفو الشارب ولا تفی یعنی این دنیا سیر نکند هیچ خورنده
را و وفا نکند هیچ جوینده را بس تو توشه برگیر امروز فردا را که
نه امروز ماند ونه فردا وگویند که بر گور یعقوب لیث این
دو بیت بتازی نوشته بود **شعر**
خوراسان نحویها واکناف فارس وماکنت عن ملک العراق بآیس
سلام علی طیب الدنیا وطیب نسیمها کان لم یکن یعقوب فیها بجالس
ترجمه بالفارسیة
بگرفتم این خراسان با ملک پارس یکسان ملک عراق یکسر از من نبود رسته

بدرود باد گیتی با بوی نوبهاران یعقوب لیث گویی وی نبد نشسته
سوال وجواب ملکی را که ملک از و رفته بود بپرسیدند
که چرا دولت از تو روی بر گردانید گفت غره شدن من
بدولت بنیروی خویش و پسنده کردن بدانش خویش
و غافل بودن من از مشورت کردن و بپای کردن (ومان) مر
دون را بشغلهای بزرگ و ضایع کردن حیلت بجای خویش
و چاره ساختن و اندر وقت حاجت بدو آهستگی و درنگ
در وقت آنکه شتاب باید کردن و روا ناکردن حاجات
مردمان و اورا گفتند از ناشایستگان کدام زیانکارتر
گفت آنانکه برسولی روند واز بهر خیانت (معقود) خویش خیانت
و همه ویرانی مملکت از ایشان خیزد چنانکه اردشیر گفت
چند خونها که بریخته اند و چند لشکرها که هزیمت کرده اند و
چند اهل حرمت که پرده ایشان دریده اند و چند خواسته که
غارت کرده اند و چند سوگند که آن بدروغ کرده بخیانتهای
رسولان و ناشایستگی ایشان و ملوک عجم این حال را نگاه

داشته اند تا مردم ما را نیاز موندی او را برسولی نفرستادی
بملوک دیگر جاسوسی را با وی بفرستادندی تا بشندی و
هرچه آن رسول گفته بودی و شنیده همه بنوشتی چون رسول
باز آمدی سخن او را با سخن او با نبشته مقابل کردندی اگر راست
آمدی و دانستندی که شایسته است و بعد از آن او را برسولی
بنزدیک دشمنان فرستادندی حکایت اسکندر رسولی
فرستاد بنزدیک دارا و جواب باز آورد اسکندر در یک
سخن بشک افتاد و بر رسول بگرفت رسول گفت ای خداوند
من این سخن از وی بدو گوش خویش شنیدم سکندر بفرمود تا آن
لفظ را بنوشتند و بدست کس دیگر بدارای بن دارا فرستاد
و عرضه کردند بر وی چون نامه بخواند کاردی بخواست و آن
لفظ از میانه ببرید و با اسکندر فرستاد و نامه نبشت و گفت
بنیاد ملک بر نیکویی آفرینش ملکست و راستی طبع اوراست
و بنیاد ملک بر راست زبانی و گفتار رسولانست زیرا که
آنچه رسول گوید از زبان ملک گوید و جواب آن بگوش ملک

آورد

آورد اکنون این سخن را ببریدم که سخن من نبود و راه نیافتم بزبان
بریدن رسول تو رسول باز آمد و اسکندر نامه بخواند و رسول
پیشین را آواز داد و گفت ترا بران که داشت بیک سخن
ملکی را تباه کنی رسول مقر آمد و گفت ایشان در کار من تقصیر
کردند من از آن آزرده شدم سکندر گفت ای سبحان الله
تو پنداشتی که ما ترا از بهر آن فرستادیم تا صلاح کار
خویش سازی و کار ما ضایع بگذاری و در خون مردمان سعی
کنی انگاه بفرمود تا زبانش از پس سر بیرون کشیدند فصل
و واجب بود سلطان را که چون رعیت وی بیچاره شوند و
بسختی درمانند ایشان را فریاد رسد خاصه آن وقت که قحط
اوفتد اندر مانند از معیشت خویش باز مانند پادشاه
باید که ایشان را طعام دهد و خزینه یاری کند بمال و نگذارد
که از خشم وی بر رعیت ستم کنند که انگاه مردمان درویش گردند
و از ولایت تحویل کنند و دخلهای سلطان شکسته شود و منفعت
بازرگانان و محتکران باز گردد و دعای بد و بدنامی بسلطان.

بماند و ازین سبب بود که ملوک پیشین ازین حالها پرهیز کردندی
و از خزینه رعیت را یاری دادندی چنانکه بحکایت آمده است
حکایت گویند رسم ملوک عجم چنان بودی که روز نوروز و مهرگان
رعیت را بار دادندی از پیش بچندین روز منادی کردندی
که بسازید فلان روز را تا هرکسی کار خویش بساختندی و قصها
بنبشتندی و حجت خویش بجای آوردندی و آنکس را که خصمی بودی
دانستی که از وی بملک خواهد نالیدن کار خویش بساختی چون
آن روز بودی منادی ملک بر درگاه بایستادی و بانگ کردی
که امروز کسی را باز دارد ملک از خون او بیزار است پس قصهای
مردمان بستدندی و همه پیش ملک بنهادندی تا وی یک یک
نگاه کردی و موبد موبدانرا بر دست راست نشانده
بودی و موبد موبدان بزبان قاضی القضاة بود اگر قصهٔ
بودی که در انجا از ملک بنالیده بودی ملک برخاستی و پیش
موبد موبدان بدو زانو اندر آمدی برابر خصم و گفتی نخست از
همه داوریها داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن

ای موبد نگر تا مرا بر خویشتن نگزینی زیرا که چون حق تعالی بندگان
خویش را نیکبختی میدهد بسالاری بر سر ایشان کسی گزیند که
وی بهترین خلق روی زمین باشد و چون خواهد که بندگان
بدانند که این سالار نزدیک او چه قدر دارد بر زبان او آن
راند که بزبان نیکی راند پس موبد نگاه کردی اگر میان او
و میان داوری درست شدی داد آنکس بتمامی از ملک
بستدی و اگر کسی بر ملک دعوی باطل کردی و حجت آن ندانستی
او را عقوبت کردی و منادی فرمودی که این جزای آنست که
بر ملک و مملکت عیب جوید و چون ملک از داوری بپرداختی
بتخت برآمدی و تاج بر سر نهادی و روی بکهان خویش
کردی و گفتی من از خویشتن داد از آن میدهم تا هیچکس را
طمع نماند از ستم کردن بر کسی هر که از شما خصمی دارد خشنود
کنید و هر که بوی نزدیکتر بودی آن روز دورتر بودی و هر که
قوی تر بودی آن روز ضعیفتر بودی و هم برین راه و کیش
میبودند تا بروزگار یزدگرد بزه کار که او راه و روشهای ساسان

بکرد ایشان و اندر جهان فساد و بیدادی کرد تا روزی اسبی
از در سرای او در آمد بغایت شگرف و نیکو چنانکه هرگز کس
چنان اسب ندیده بود با کمال و جمال و همه لشکر بکوشیدند
که او را بگیرند دست نداد و نتوانستند گرفتن تا پیش یزدگرد
آمد و خاموش ایستاد بر کنار ایوان یزدگرد گفت شما همه
ازین اسب دور شوید که این هدیهٔ خدایست مرا خاصه
برخاست و نرم نرم دست بسر و روی او فرود
آورد و بپشت او بمالید اسب خاموش ایستاد یزدگرد
زین خواست و بدست خویش زین بر پشت او نهاد
و تنگش استوار برکشید و از پسش در آمد تا بار دم در
افکند اسب لگدی محکم بر دلش زد در حال بیفتاد و بمرد و اسب
سر بدر بیرون نهاد و کس ندانست که از کجا آمد و بکجا رفت
مردمان گفتند این فرشته بود برگماشتهٔ خدای تا او را هلاک
کرد و ما را از جور و ستم او برهانید **حکایت** ابو یوسف
القاضی گوید که روزی یحیی بن خالد البرمکی در مجلس حکم من

آمد با مغی و مغ بروی دعوی کرد گواه خواستم گواه نداشت
گفت او را سوگند ده من یحیی را سوگند دادم و مغ برفت
و من در مجلس حکم یحیی را برابر مغ بنشانده بودم غم اسلام را
و هیچ مجلس دیگر را در حکم شریعت میل نکرده ام می ترسم که
خدای تعالی مرا از آن بپرسد اما قدر مهتران بباید دانستن
و بر کهتران ستم نباید کردن و حق بزرگان داشتن
سلطان را واجبست که نگاه دارند و بهیچ حال اندرو عاصی
اندرو عاصی نشوند تا قول خدای را کار بسته باشند چنانکه
ازین یاد کردیم **اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم**
پس چون خدای تعالی کسی را مرتبه نهد و محلی بدین بزرگ که
طاعت خویش و طاعت رسول با طاعت او پیوسته کند
واجب بود او را مطیع بودن و از وی ترسیدن و بر پادشاه
واجبست این شکر بجای آوردن و خدای را مطیع بودن
بدانچه فرموده است از عدل و احسان بجای آوردن
و رحمت کردن بر ستم رسیدگان که گفته اند بترسید از دعای

مظلومان و پرهیز کنید از کسی که کینز خویش تا بچشم
باز خواهد و دعای ستم رسیدگان را حجاب نباشد و
هر اینه مستجاب شود خاصه دعای نیم شبان و سحرگاهان
جنانکه شاعر کوید

شعر

اگرچه قادر هستی مکن بجور شتاب — که آخرش بزه باشد ترا و بیم عذاب
تو خفته و انکه برو جور کرده بیدار — دعا کننده و جبار را نکیرد خواب

قال رسول الله صلی الله علیه تاسف علی موت اربعة من الکفار
علی نوشروان بعدله و علی حاتم الطایی بسخاوته و علی امری القیس
بشعره و علی عمی ابی طالب ببره

باب دوم

در سیاست وزارت و سیرت وزیران بباید دانستن که
پادشاهی بدستور نیک تمام شود و وزیر شایسته
و با کفایت و عادل زیرا که هیچ ملکی بی دستور کار نتواند
گذاشتن و هر که برای خویش کار کند افتاده آید بی سنگی
نه بینی که با همه بزرگی و فصاحت پیغامبر علیه السلم ایزد تعالی
اورا مشورت فرمود کردن با یاران و خردمندان و دانایان

جنانکه

جنانکه کفت **وشاورهم** وجای دیکر خبر داد از موسی
علیه السلم **واجعل لی وزیرا من اهلی هرون اخی** کفت وزیر
کن مرا از اهل من برادرم هارون را جون پیغمبران صلوات الله
علیهم از وزیران بی نیاز نبوده اند کسان دیکر اولیتر که بی
وزیر نباشند اردشیر بابکان را پرسیدند که کدام یار
شایسته تر پادشاه را کفت دستور نیک و خردمند و مهربان
و امین که با وی رای زند و راز کوید و پادشاه باید که
وزیر سه کار کند یکی انکه جون از وی زلتی در وجود آید
بعقوبت آن نشتابد و دیکر انکه جون توانکر شود بمال
وی طمع نکند سیم انکه جون حاجتی خواهد روا کند و باید که
سه جیز از و دریغ ندارد یکی انکه هر وقت که خواهد پادشاه را
ببیند و دیکر سخن بدکویان در حق وی نشنود سیم انکه راز
از و پنهان ندارد که دستور نیک رازدار پادشاه بود و
ساختکی کار و دخل و آبادانی ولایت و خزینه از و دور نشد
و آرایش پادشاهی و شکوه و توانایی از و بود و سخن کفتن

وجواب دادن بدو پایدار بود و شاد کننده دوستان ملک
و خوار کننده دشمنان ملک و خوار کننده دشمنان ملک بود
و سزاوارترین کسی بنواختن و بزرگ داشتن دستور بود
نوشیروان پسر خویش را گفت که دستور را نیکو دار که چون ترا
در ناشایستی ببیند با تو همداستان نباشد و وزیر چنان
باید که به نیکی گراینده بود و از بدی با پرهیز بود و اگر پادشاه
نیکودل باشد و مهربان بر رعیت و بر بدان یار باشد و
اگر نامهربان بود او را باندک مایه چیزی با آهستگی براه باز
آورد و چنان باید که بداند که پادشاه را یابند که ایمن است
و جهان را یابند که بپادشاه و چنان باید که جز نیک نسگالد
و نکند و بداند که اول کسی که بپادشاه را بباید دوست
بهرام گور را پرسیدند که پادشاه را چند چیز باید تا پادشاهی
او تمام بود و بی غم زید گفت شش چیز اول دستور نیک
که راز بروی گشاید و رای با وی زند و اسب نیک تا اگر
روزی کاری پیش آید او را برهاند سیم سلیح و تیغ نیک

چهارم خواسته بسیار و سبک سنگ و گران بها چون گوهر
و مروارید و یاقوت و آنچه بدین ماند پنجم زنی خوب روی
تا او را غمگسار بود ششم طباخ نیک که ملک را چون طبع
بسته بود چیزی سازد که طبع او بگشاید اردشیر گوید سزاوار است
هر پادشاهی را که چهار چیز طلب کند و چون با قوت نگاه
دارد یکی وزیر با امانت دیگر دبیر با دانش سیم حاجب
با شفقت چهارم ندیم با نصیحت که چون وزیر با امانت
بود دلیل بود بر سلامت ملک و چون دبیر دانا بود دلیل
بر خرد ملک بود و چون ندیم با نصیحت بود دلیل بر صلاح
کارها بود و چون حاجب با شفقت بود بر پادشاه مملکت
بیازارد **حکمت** موبد موبدان نگاه نوشروان چنین
گفت که پادشاهی نتوان داشتن مگر بیاران نیک و سیم بیشت
و یاران نیک سود نکند تا پادشاه پرهیزکار نبود که اول
اصل نیک باید آنگه فرع و پرهیزکردن پادشاه را معنی راستی است
که اندر همه کارها راستی کند و بفرماید بقول و فعل تا همه چشم

ورعیت از راستی وی راست شوند و دل با خدای تعالی راست
دارد و قوت و توانایی خویش و ساخته شدن کارها
و ظفر یافتن بر دشمنان و بکام رسیدن همه از خدای تعالی
بیند که اگر عجب آوردیم هلاکت بود چنانکه حکایت آمده است

حکایت سلیمان پیغمبر علیه السلم بر تخت ملک
نشسته بود و باد او را برداشته اندر هوا می برد سلیمان بعجب
اندر مملکت خویش نگاه کرد از آن فرمان برداری باد و
دیو و پری و مرغان و خلایق و بزرگواری و هیبت و سیاست
خواست که تختش نگونسار شود گفت یا تخت راست
باش تخت بآواز آمد و گفت تو راست باش تا ما راست
باشیم چنانکه خدای تعالی گفت ان الله لا یغیر ما بقوم
حتی یغیروا ما بانفسهم وابو عبد اندر مثال خویش گوید
من سلک الجدد امن العثار و دستور چنان باید که داننده
و خردمند بود و پیر بود زیرا که اگر وزیر جوان بود و خردمند
چون پیر نبود آزمایش ندارد و آنچه مردم از روزگار

آموزد از هیچ کس نتواند آموختن و دستور نیک آرایش
پادشاهیست و آرایش پاکیزه و نیکو باید و چنین گویند که
دستور را پنج چیز باید تا کارش پسندیده بود یکی هوش
یاری تا بهر کاری که درون شود بیرون شدنش ببیند و دیگر دانش
تا کارهای پوشیده بروی آشکارا شود سیم دلاوری که از
چیزی که نباید ترسیدن بددلی نکند چهارم راستی تا بر همه
کس جز راستی نکند پنجم نگاه داشتن اندر همه وقتی راز پادشاه
خویش چنانکه جان بدهد و آن راز هیچکس ندهد

حکمت
اردشیر بابکان گفت که دستور آهسته باید و نیکو سخن
و دلیر و فراخ دل و نیکوروی و شرمگین و خاموش آنجا که
خاموشی باید و گویا آنجا که گفتار باید و با این همه پاک
دین باید تا از همه ناشایستی خویشتن دور کند و با تجربت
باید تا کارها بر پادشاه آسان شود و بیدار باید تا فرجام
کار ببیند و از گردش زمانه بترسد و از چشم زمانه خویشتن
نگاه دارد و هر پادشاهی که او را دستور مهربان بود آن

دستور را دشمن بسیارتر بود از دوست و پادشاه باید که
بر دستور سخن بدگویان نشنود تا دوست رشک برد و
دشمن غم خورد دستور باید که ناصح بود تا اگر پادشاه را
خوی ناستوده بیند مر او را بخوی نیک باز آورد بی درشتی
که اگر پادشاه خودکامه بود جون سخن نه بر مراد او گویی
بدتر کند دلیل برانکه خدای تعالی جون موسی را برسالت
بفرعون فرستاد گفت با وی سخن بنرمی گوی قوله تعالی
فقولا له قولا لینا جون خدای با دشمن خویش
سخن نرم فرمود گفتن با دیگران اولیتر و اگر پادشاه وقتی
درشتی کند وزیر نباید که در دل گیرد زیرا که توانایی پادشاه
زبان را گشاده کند تا هرچه خواهد بگوید و هرچند که دستور
مهربان بود و راستگوی و نیکوکردار نباید که کردار خویش
بر پادشاه بشمرد و بر وی نیت نهد که زیرکان گویند
که جون بجای کسی نیکویی کنی و با سرزنش کنی بهتر از آن
باشد که سپاس منت نهی و بباید دانستن که هرچه دستور

نزدیکان پادشاه کند بفر پادشاه کند پس منت پادشاه را
بر خلق و بزرگترین تباهی که پادشاه را خیزد از دو چیز خیزد
یکی از دستور بد و دیگر از نیت بد نوشروان گفت بدترین
دستور آن باشد که پادشاه را بر حرب کردن تیز کند جایی
که بی حرب کار نیکو شود از آنکه اگر کارها خواسته شود مرتبه
و اندر حرب جان و تن و همو گوید که هر پادشاهی که او را دستور
نادان بود پادشاهی او جون ابری بود که برآید و نبارد و
اندر پندنامه ارسطاطالیس گفته است هر کاری که بدست
کسی برآید بی حرب و درشتی و تو بمراد رسی بهتر از آن که تو با
حرب بدست آری و دانا آن مثل زند و گوید مار بدست
کسان باید گرفتن نه بدست خویش و ترتیب وزیران
آن بود که تا توانند حرب را تدبیر بنامه کنند و اگر تدبیر
و حیلت کار نیکو نشود بعطا و صلت بکوشد و اگر لشکر منهزم
شود گناهشان عفو کند و بکشتن ایشان نشتابد زیرا که زنده را
بتوان کشتن و کشته را زنده نتوان کردن که مردی چهل سال مرد

کرده و از صد یکی شایسته آید و اگر کسی از سپاه پادشاه
اسیر و گرفتار آید او را باز خرد تا دیگران را امید او فتد
و دل ایشان قوی شود و روزی هر کس باندازه نگاه دارد
و مردان مرد را برساز و آلت حرب نو کند و با ایشان
سخن نیکو کند و مدارا کند که سپاهیان و وزیران را
بسیار گشته اند در زمانهای قدیم و از نیک بختی پادشاه
بود که خدای تعالی او را وزیر شایسته دهد و راست گوی
و مهربان و پیغامبر علیه السلم گفت کسی را که امیری دهند
بکاری و خدای تعالی بدو خیر خواهد او را وزیری دهد
پارسا و راست گوی و نیکو روی تا اگر امیر در کار
رعیت از حق گزاردن چیزی فراموش کند یادش
دهد و اگر یاری خواهد یاریش دهد و خداوند کتاب
گوید که خدای تعالی بهمه روزگاری اندر عالم اظهار قدرت
خویش را گروهی را برکشیده است از پادشاهان و وزیران
و عالمان آبادانی جهان را و از عجایبهای جهان یکی حدیث

برامکه است و هیچ کس اندر جهان ببخشش و سخاوت ایشان
نبوده زیرا که ولایت ایشان بسیار بود و دخل بسیار و حال
کدخدای و وزارت ملوک بعد از ایشان تباه بود و بی سهم
و بی رونق شد تا ایزد تبارک و تعالی بفرمود دولت سلجوقیان
آل نظام الملک را در وجود آورد و بدان محل و پایگاه باز
برد که وزیران پیشین بودند و نیز زیاده تر چنانکه هیچ کس
از خداوندان فضل و غربا و شریف و وضیع از احسان
و انعام ایشان محروم نیست و این بدان آوردیم
تا هر که برخواند بداند که مردم شایسته تا ناشایسته چند
فرق دارد و بزرجمهر گوید که هر چیزی را با هر چیزی قیاس
نتوان کردن که گوهر مردم از همه گوهرها بزرگوارتر است
و عالم سربسر بمردم آراسته شده است و ایزد تعالی خطا
کار نیست و این شایستگی او دهد آنرا که خواهد و هر کسی را
میدارد چنانکه سزاوار است پس وزیران و کدخدایان
پادشاهان برین جمله باید که باشند و راه و آیین پیشینگان

نگاه دارند و مالها از رعیت بخواهند مصلحت پادشاهی را
بوقت و بهنگام خواهد و رسوم بدانند و باندازه و توانایی
بر رعیت بار نهند و در شکار کلنگ کش باشند نه گنجشک
کش یعنی که از درویش و فقیر چیزی نستانند و اندر مال مردم
و ترکه ایشان چون وارث نباشد حریصی نکنند و طمع
ندارند که آن مبارک بود و دل رعیت و حشم را بجبر بخشیدن
و حاجت روا کردن خوش دارند و جاه و منزلت و کفایت
و شایستگی اندر مصلحت رعیت بپسندند تا اندرین جهان نیک
نام باشند و اندران جهان ثواب یابند ان شاء الله تعالی

باب سیم اندر دبیران و هنرمندی ایشان

و دانایان گفته اند که هیچ چیز بزرگوارتر از قلم نیست
که همه کارهای گذشته بدو باز توان آورد و از بزرگواری
قلم یکی آنست که ایزد تعالی بدو سوگند یاد کرد و گفت ن
والقلم وما یسطرون و جای دیگر گفت اقرأ وربک الاکرم الذی
علم بالقلم علم الانسان ما لم یعلم و پیغامبر صلی الله علیه

گفت نخست چیزی که خدای آفرید قلم بود و براند بهر چه خواست
بود تا قیامت و عبد الله بن عباس گوید در تفسیر این
آیت قوله تعالی عن یوسف اجعلنی علی خزاین الارض
انی حفیظ علیم مرا بر گنجهای زمین گمار که من دبیر
و شمارگیرم و گویند قلم زرگر سخن است ابن المعتز گوید که
دل کان است و خرد گوهر و قلم زرگر و خط زرگری جالینوس
گوید قلم طبیب سخن است بلیناس گوید قلم طلسم بزرگ است
اسکندر گفت الدنیا تحت شیئین تحت السیف والقلم
والسیف تحت القلم یعنی که دنیا بدو چیز برپایست شمشیر و قلم
و شمشیر بزیر قلم اندرست و هنرها آموزند کان قلمست
و رای هر کسی از دور و نزدیک بدو توان دانستن و هر چند
مردم را آزمون روزگار باشند تا کتابها نخوانند خردمند
نگردند زیرا که پیداست که از زندگی عمر تجربه چند توان
گرفتن و نیز بدیدست که یاد چند توان گرفتن و شمشیر و قلم
هر دو حاکمند اندر همه چیزها که اگر قلم و شمشیر نیستی این جهان

برپای نیستی و دبیران بجز نبشتن بسیار چیز دیگر بباید دانستن
تا خدمت بزرگان را بشایند و حکیمان ملوک پیشین گفته اند
که دبیران ده چیز را باید که یاد گیرند اول دوری و نزدیکی
آب در زیر زمین و بیرون آوردن کاریزها و دانستن افزودن
و کاستن روز و شب بتابستان و زمستان و رفتار آفتاب
و ماه و ستارگان و اجتماع و استقبال و دانستن شمار انگشت
و شمار هندسه و معرفت تقویم و اختیارات دانستن روزها
و آنچه بباید کشاورزان را و دانستن پزشکی و داروها و
معرفت باد جنوبی و شمالی دانستن شعر و قوافی و با این همه
سبک روح و خوش دیدار باید و دانا باید بتراشیدن قلم
و ساختن و برگرفتن و نهادن و هرچه اندر دل بود بنوک قلم
پیدا کند و از طغیان قلم خویشتن نگاه دارد و دبیر باید که
بداند که کدام حرف کشیده باید نوشتن و کدام گرد و پیوسته
باید اما خط باید مبین باید نبشتن و چنان باید که حق هر حرفی
بگزارد چنانکه بحکایت آمده است حکایت امیر المومنین

عمرو اعلی بود نامه نبشت بعمرو عاص و سین بسم الله پیدا نکرد
بخواندش و گفت نخست سین بسم الله پیدا کن آنگاه
بسر عمل شو و نخستین چیزی دبیر را دانستن قلم تراشیدن است
چون مرد خط نیکو داند و قلم نیک نتواند تراشیدن بهمه
حال خط نیکو آید چنانکه بحکایت آمده است حکایت
شاهنشاه رای را ده وزیر بودند از جمله ایشان یکی صاحب
اسماعیل عباس بود پس آن همه وزیران یکی شدند و بر
وی تصور بها کردند و گفتند که صاحب قلم نداند تراشیدن
چون شاهنشاه آگاه بود جمله را گرد کردند صاحب
گفت شما را چه هنر است که مرا نیست تا بدان مرا پیش
پادشاه بد توانید گفتن و پدر من مرا در کودکی بیاموخت
ولیکن خطاطی آموخت و کمترین هنر من قلم تراشیدن است
و کیست از شما که بقلم شکسته نامه بنویسد همه عاجز شدند
شاهنشاه گفت تو بنویس صاحب قلمی برگرفت و سرش
بشکست و درج تمامی بنوشت و همه بفضل او مقر آمدند

اما کلک آن بهتر که راست بود و میان وی تنک و زرد
بود و قلم محرف باید از سوی راست تازی و پارسی عبری را
و زبان دری را قلم محرف بر چپ باید و قلم آن بهتر که یحیی
بن جعفر البرمکی گفت در آن نامه که محمد بن لیث فرستاد
وصفت او کرد و قلم گفت نه باریک و نه سطبر باید و میان
تنک و راست و کارد قلم تراش تیز و تراش قلم برسان
منقار کلنک باید محرف از سوی راست و آن چوب که
نوک قلم بروی برند بغایت سخت بود و انقاس پارسی و سبک
سنک و کاغذ مالیده و هموار باید و انقاس تنک حل کند و
هر حرف که افزون از سه پیکر بود او را باید کشیدن و هر چه
کم از سه حرف بود نباید کشیدن که زشت آید و پیکرها
اندر خور یکدیگر باید و این نتوان کردن مگر حکیم خردمند و انگه
انگشت را بدین خوی کند عبد الله بن جعفر گفت دبیر امیر المومنین
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه که من نامه نبشتم امیر المومنین
مرا گفت یا عبد الله دوات دراز دار و قلم دراز دار و میانه

خط گشاده کن و حرفها گرد نویس عبد الله بن حبله دبیری نیکی
بود و شاگردان را گفتی قلم بحری دارید و اگر بحری نبود بکید
قلمها زرد دارید و بندگاه قلم ببرید تا کارها بسته نشود و
بر مهر نامه باید فرستادن کرم الکتاب ختمه و عبد الله عباس
گوید در تفسیر این آیت انی القی الی کتاب کریم
یعنی مختوم مهر کرده و پیغامبر علیه السلم نامه فرمود نبشتن بعجم
گفت ایشان نامه بی مهر نخوانند بانگشتری مهر فرمود کردن
بر نگین بسه سطر مهر محمد رسول الله صخر بن عمر الکلبی روایت
کند که چون پیغامبر علیه السلم نامه نبشت بسوی نجاشی به
خاک افکند و انگاه بفرستاد نجاشی مسلمان شد و چون سوی
کسری نبشت بر خاک نیفکند لاجرم مسلمان نشد پیغامبر صلی الله
علیه گفت تربوا کتبکم فانه انجح لحق الحکم و نیز گفتند تربوا الکتاب
فان التراب مبارک چون نامه نبشته شد بر خاک افکنید که
خاک مبارکست و چون نامه نبشتی پیش از انکه بنوردی فرو
خوان انگاه بپیچ تا اگر خطایی باشد انرا اندر یافته آید

وجهد باید کردن تا سخن کوتاه بود و معنی دراز و سخن دوباره
بشسته نشود و از الفاظ گران پرهیز کند تا ستوده بود
و اندر باب دبیری سخن بسیارست این قدر بسنده بود
تا دراز نگردد که گفته اند خیر الکلام ما قل و جل و دل و لم یمل
یعنی سخن آن نیکوتر که بگفتن کوتاه‌تر و بمعنی نزدیکتر و درا
نمای تر چنانکه ملال نگیرد از آن و گرانی نیاید و حریص
باشند بیاد گرفتن والسلم **باب چهارم اندر همت**
ملوک و بلندی همت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه
گوید نگر تا خسیس نباشی که من چیزی ندیدم که مرد را از پای
افگنده‌تر بود از دون همتی چنانکه عمرو بن العاص گفت مرد
آنجا باید خویشتن را که نهد یعنی اگر خود را عزیز دارد و بلند
شود و اگر خوار دارد خوار شود و تفسیر همت خویشتن داری
بود و بردلی همت بزرگ آن بود که خویشتن را بشناسد
عزیز دارد و کس اورا مقدار ندارد تا وی قدر خویشتن
ندارد و عزیز داشتن تن خویش آن بود که با ناکسان نیامیزد

و کاری که کند چون اندر خور وی نبود نکند و چیزی نگوید که مردم
اورا بدان عیب کنند و همت و پردلی ملوک را بود ایزد
تعالی این خصلت در ایشان نهاده است و هر ملکی را که این
خصلت نبوده است از وزیران و ندیمان بتکلف بیاموخته است
چنانکه بحکایت آمده است **حکایت** بود اتفاق مردی را
پانصد درم فرمود احمد بن الخصیب گفت نباید که هیچ ملکی
فروتر از هزار شمار داد اند و هارون الرشید روزی اندر
موکب همی رفت یکی را از لشکر باز اسب سقط شد هارون
گفت اورا پانصد درم بدهید یحیی بچشم اشارت کرد که این
خطاست چون فرو آمدند هارون اورا گفت چه خطا
کردم که مرا بچشم نمودی گفت نباید که بر زبان هیچ ملکی
کمتر از صد هزار درم رود رشید گفت چون حالی او فتد که پیش
از پانصد و هزار نباید چگونه باید کردن گفت بگوی کی اسپی
بدهیدش تا آنچه رسم بود بجای آورند و تو حقیر همت نباشی
و ازین سبب بود که مامون خلیفه عباس را از ولی عهد خویش

کرد و آن چنان بود که روزی بدر حجره او بگذشت آوازش
بشنید که میگفت بر صافه تره دیدم نیکو و مرا از آن آرزو
کرد نیم درم سیم برای غلام و از آن تره بیاور مامون
گفت اکنون که بدانستی که یک درم را نیمه باشد بولی عهد
نشایی و نه ملک از تو فلاح یابد بیت گویند که اندر
وصیت نامه شاپور بن اردشیر پسر را گفته بود که چون کسی را
چیزی خواهی بخشید جهد کن تا عطای تو کم از قیمت شهری
نباشد یا قیمت روستایی تا آنکس را توانگری باشد و بی نیاز
گردد و تبارات آنکس تا بزنید توانگر باشند از تو و تو از
شمار زندگان باشی نه از شمار مردگان و نگر تا اندر بازرگانان
بهیچ گونه رغبت نکنی که آن دون همتی سلطان باشد حکایت
گویند وزیری بود از آن ملک هرمز شاپور نام بدو نامه نبشت
و گفت از سوی دریا بازرگانان آمدند و با ایشان مروارید
بود و یاقوت و گوهرهای گرانمایه و من از ایشان بصد هزار
دینار بخریدم از بهر خزینه تو و اکنون فلان بازرگان بدین صد هزار

دینار سود میخواهد جای رغبت هست ملک را چه فرماید هرمز
جواب نبشت که صد هزار دینار و صد چندان دیگر بچشم ما
در خطر ندارد که ما را بدان رغبت باید کردن و چون ما
بازرگانی کنیم پادشاهی که کند ای نادان نگر نیز چنین کارها
نکنی و از مال و خواسته من درمی یا دانگی زیاد شود بازرگانی
بیامیزی که آن نیک نامی و نیک خویی ملک را ببرد و بدنامی
باشد پس از مرگ حکایت عمارة بن حمزه روزی در مجلس
منصور بود و واثیق نشسته بود و آن روز مظالم بود مردی برپای
خواست و گفت یا امیر المؤمنین ستم رسیده ام گفت از
که گفت از عمارة بن حمزه که ضیاع من بغصب ستده است
واثیق عماره را گفت برخیز و برابر خصم بنشین و حجت خویش
بگوی عماره گفت من با خصومت او کار ندارم و اگر ضیاع
آن منست بوی بخشیدم و من از جای برنخیزم که امیر المؤمنین
مرا گرامی کرده است و نشانه من جاه و مرتبت خویش را
بضیاعی نتوانم دادن مهتران و حاضران را بلند همتی او

خوشش آمد و همت و نهمت مرد و هم شکلند و هر کسی را ازین
دو بهره است یکی را بسخاوت و نان دادن و یکی را بشجاعت
و یکی را بعلم و عبادت و یکی را بزهد و ترک دنیا گفتن و
یکی را بطلب افزونی دنیا اما همت اندر سخاوت و فدا
کردن مال خواهان بود که حکایت آمده است که همت و کرم
یحیی بن خالد البرمکی روزی بر نشسته بود و از پیش هرون الرشید
چون بدر سرای خویش رسید مردی برخاست که گفت
یا با علی حاجتمندم و از خدای تعالی بتو وسیلت میجویم کسی
بفرمود تا او را در سرای خویش بنشاندند یک ماه و گفت
تا هر روزی هزار درم بدهیدش و از آن که او خورد
مهمان میدهندش چون سر ماه ببود سی هزار درم بوی داده
بودند مرد سیم برداشت و برفت یحیی را بگفتند گفت والله
اگر بنرفتی در همه عمر او این وظیفه از وی باز نگرفتمی حکایت
جعفر بن موسی الهادی را کنیزک بود عواده نام او بدر الکبیر
گفتندی و در آن روزگار صورتی و رویی از آن خوبتر نبود

و اندر باب رود و سرود و مجامعت سخت بکمال بود محمد
زبیده خبر یافت و او را از جعفر بن موسی خریداری کرد
جعفر گفت تو دانی که از چون منی کسی کنیزک فروختن نباید
و اگر نه آنستی که خادمه و مربیه سرای من اوست بتو بخشش
دادمی بعد از آن بچندین روز محمد زبیده بسرای جعفر آمد
و مجلس بر ساختند و بدر در سماع آمد و محمد در طرب کردن
شد و جعفر را بشراب دادن بسیار مست بکرد و کنیزک را
برداشت و بسرای خویشتن برد و لیکن دست بر وی ننهاد
روز دیگر جعفر را مهمان کرد و بشراب بنشستند بدر را فرمود
تا از پس پرده سماع کرد جعفر بشنید و هیچ نگفت از بلند
همتی و در خویشتن تغیری ننمود محمد بفرمود تا آن کشتی که
جعفر در آن خواست نشستن پر درم کردند و چنین گفتند که
دو هزار بدره در آن کشتی نهاده بودند جمله آن بود بیست بار
هزار هزار درم تا کشتی بانان بفغان آمدند که بیش ازین
بر نتابد و همچنان بخانه جعفر بردند اینک همت بزرگان چنین بود

حکیمی را پرسیدند که حال که بدتر گفت حال آنکه همت او
بلندتر و دانش او بیشتر و دست او تنگ‌تر گفتند
انچنین کس را با که باید پیوستن تا از نحوست و تنگ
دستی برهد گفت با ملوک و با مهتران و با خداوندان
همت گویند جاور ملک او بحرکان چنانکه بحکایت آمده است

حکایت سعید بن سلم الباهلی گفت بروزگار رشید
حال بر من تنگ شد و وام بسیار بر من گرد آمد و وام
داران مرا بگرفتند و بیچاره شدم رفتم نزدیک عبدالله بن
مالک الخزاعی و ازو تدبیری جستم در باب خویش عبدالله
گفت ترا کسی ازین محنت بیرون نیاورد جز برامکه گفتم
که تواند کبر و جباری ایشان کشید گفت لا بد باید صلاح
کار خویش باید کشیدن من برخاستم و نزدیک فضل و جعفر
رفتم بدر سرای یحیی بن خالد و حال خویشتن با ایشان بگفتم
مرا گفتند خدای کفایت کناد من نزدیک عبدالله بن مالک
باز آمدم دل شکسته و آنچه شنیدم با او بگفتم گفت امروز

بر ما بباش تا خود خدای تعالی چه تقدیر کرده است آنجا
ببودم غلامی از آن من بیامد گفت بر در سرای ما اشتراانند
با بار و مردی با ایشان می گوید که من معتمد فضل و جعفرم
عبدالله گفت امید میدارم که فرج آمد برخیز و برو من برخاستم
و نیک بدویدم مردی را دیدم بار رفته و اندرو نبشته که
جون تو برفتی من در ساعت بنزدیک خلیفه شدم و حال تو
با او بگفتم مرا فرمود که از بیت المال هزار بار هزار درم
بتو ده گفتم اگر این سیم با وام گزارد نفقات از کجا آورد
هفتصد هزار درم دیگر بفرمود و من از خاص خویش هزار
هزار درم فرستادم که جمله باشد و بار هزار هزار درم و
هفتصد هزار درم تا بکار بری **حکایت** مردی از ندیمان
نوشروان در مجلس شراب جام زرین مرصع بجواهر بدزدید
و نوشروان بدید شراب دار طلب کرد نیافت آواز
داد که یا اهل مجلس جامی زرین بگوهر آراسته گم شد
یک تن ازینجا بیرون مروید تا باز دهید نوشروان اورا گفت

رها کن تا بروند که آنکه جام دزدید باز نداد و آنکه بدید
غمازی نکند و هرکجا سخاوت و همت است راحت آنجاست
ولیکن مرد ناسپاس بی اصل سعادت خویش نپاوند
چنانکه بحکایت آمده است **حکایت** روزی رشید
صالح را بخواند دران تاریخ که بر برمکیان متغیر شده بود
گفت بنزدیک منصور رو و بگو که ما را بر تو ده بار هزار هزار
درمست اکنون باید که این مال حاصل کنی و اگر تا نماز شام
این مال ندهد سرش از دوش برگیر و پیش من آور
صالح گفت پیش منصور رفتم و او را ازان سیاست
آگاه کردم منصور گفت که آه هلاک شدم و سوگند خورد
که همه اسباب من صد هزار درم بیش نیست من این
ده بار هزار هزار درم از کجا آورم صالح منصور را گفت
چاره کار خویش بساز که من در فرمان امیر المومنین درنگ
و محابا نیارم کرد ن گفت اکنون زینهار مرا بخانه بر تا وصیت
کنم صالح با او برفت تا بخانه و منصور اهل خویش را وداع

کرد همه گریان شدند و خروش و فغان از ایشان برآمد صالح
گفت منصور را که فرج تو در دست یحیی برخالدست رو تا
رویم و هردو بنزدیک یحیی آمدند منصور گریان و زاری کنان
یحیی از حال برپرسید غمگین شد و زمانی خاموش بود خزینه
دار را بخواند گفت در خزینهٔ ما چه مقدار سیم بود گفت مقدار
پنج بار هزار هزار درم گفت بیاور قاصدی بفضل فرستاد و
گفت ضیاعی جلیل می فروشند که هرگز ویران نشود باید
قدری سیم فرستی دو بار هزار هزار درم فرستاد و کس
بجعفر فرستاد و گفت مرا شغلی مهم پیش آمده است سیم
فرست او نیز دو بار هزار هزار درم فرستاد یحیی گفت ای
منصور اینک نه بار هزار هزار درم بحاصل آمد صالح گفت
دست من و دامن تو ای خداوند این مال بتمامی از کرم
تو شناسم خون بهای من تمام کن یحیی سر فرو افکند و زار زار
بگریست و سر برآورد و گفت امیر المومنین کنیزک ما را دانا
نام گوهری بخشیده است قیمتی بنزدیک او رو و بگو که آن

گوهری من فرست غلام پیش دانا نیز آمد و آن گوهر بیاورد
صالح را گفت من این گوهر را از بهر امیر المومنین از بازارگانان
بعد از جهد بسیار بدویست هزار دینار خریده ام و او نیز بدانا
خواده بخشید و چون به بیند باز شناسد و گفت ای صالح
مصادره منصور تمام شد امیر المومنین را بگو تا منصور را
بما بخشد صالح آن مال و آن گوهر نزدیک رشید برد و منصور
بیتی بگفت بتازی صالح بشنید و عجب داشت از آن بدگوهری
و مفسدی او

شعر

فما نعیتنی عن سکتمانی ولکن خفتم ضرب النبال

یعنی که نه از روی دوستی خریدی ولیکن ترسیدی که من
نیز تیز خویش بنیدازم صالح را خشم آمد و منصور را گفت
در روی زمین بهتر از برامکه هیچ کس نیست و بدتر از تو کس
نیست که ترا از خون و هلاک باز خریدند و زنده کردند
و تو اورا شکر نکردی و نیز از پس او چنین سخن میگویی
صالح نزدیک رشید رفت و هر آنچه رفته بود بگفت رشید

عجب فرو ماند از سخاوت یحیی و خساست منصور بفرمود
تا آن گوهر را یحیی باز دادند و گفت چیزی که ما بخشیدیم باز
نستانیم و صالح پیش یحیی باز آمد و قصه منصور و بدفعلی او
بگفت یحیی گفت مردم درمانده و کم چیز و تنگ دل و
تنگ دست هر سخنی که گوید و آنچه گوید هزار دل گوید و خدای
عذر او بخواهست که صالح آب در چشم آورد و گفت
هرگز گردیده فلک چون تو فردی برون نیاورده است
و نیاورد دریغا چون تو خلقی که در زیر زمین شود

حکایة

چنین گویند که میان یحیی بن خالد البرمکی و میان عبد الله
بن مالک الخزاعی دشمنی بود اندر سر و آشکارا نکردندی و
از آن بود که هرون الرشید عبد الله را بغایت دوست
داشتی چنانکه یحیی با فرزندان خویش گفتی مگر عبد الله امیر المومنین
را سحر میکند تا روز کاری برین بر آمد و آن آزار در دل
میداشتند تا رشید امارت ارمنیه بعبد الله داد و او را
آنجا فرستاد پس مردی از عراق خداوند ادب و فرهنگ

دست تنگ شد و حال بروی بگشت تدبیر کرد و نامهٔ مزور
بساخت از یحیی بن خالد بارمنیه شد و بدر سرای عبد الله آمد
نامه بحاجب داد و حاجب نامه بعبد الله داد بخواند و
بدانست که آن مزورست چون مرد در آمد و بروی سلام
کرد و ثنا گفت عبد الله او را گفت رنج کشیدی و سفر دراز
کردی و نامهٔ بدروغ آوردی ولیکن دل قوی دار که ما ترا
نا امید باز نگردانیم مرد گفت زندگانی امیر دراز باد
اگر ترا آمدن من گران آمد بهانه میاور که جهان فراخست
و روزی دهنده تویست و این نامه که آوردم مزور نیست
عبد الله گفت من با تو دو کار بکنم نامه بوکیل در خویش
نویسم ببغداد تا ازین نامه که آوردی برسد اگر راست
باشد امیری شغر بتو دهم و اگر عطا خواهی دویست هزار درم
بتو بخشم با اسب و ساخت و خلعت و تشریف پس اگر
نامه مزور باشد بفرمایم تا دویست چوب بزنند و ریشش
ببرند عبد الله بفرمود تا او را بحجره باز داشتند و آنچه

بکار

بکار بایست از طعام و شراب او را میدادند و نامه نبشت
ببغداد بوکیل در خویش که مردی آمد بنزدیک ما و نامهٔ
آورد بعنایت از یحیی بن خالد و من برین نامه بدگمانم باید که
درست باز دانی و جواب فرستی نامهٔ عبد الله بوکیل رسید
برنشست و بنزدیک یحیی بن خالد رفت و او را یافت
با خاصگیان و ندیمان و آن نامه بوی داد یحیی نامه بخواند
و وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب نویسم و روی
سوی ندیمان کرد و گفت کسی که از من نامهٔ بدروغ برد
بسوی دشمن من سزای او چه بود هر یکی چیزی میگفتند و
نوعی از عقوبت یاد میکردند یحیی گفت همه خطا میگویید
و این خسیسی و دون همتی بود که شما میسگالید و شما دانید از
قربت و نزدیکی عبد الله پیش امیر المومنین و معلوم همه است
که میان من و او دشمنی بود اکنون خدای تعالی این مرد را
سبب گردانید و او را توفیق داد تا این توسط بکرد و آزار
بیست ساله از دل من برگرفت و کار من با او نیکو گردانید

و بر من واجب شد که امید او را وفا کنم و ظن او خطا نکرده‌ام و عتابت
نامه نویسم با کرام و تیمار داشتن او چون مردمان سخن
بشنیدند همه بروی آفرین خواندند و از کرام او تعجب بماندند
و یحیی کاغذ و دوات خواست و بخط خویشتن نبشت که بسم الله
الرحمن الرحیم ایزد تعالی زندگانی تو دراز کناد نامه رسید
بخواندم و بسلامتی تو شادمان شدم و گمان تو چنان افتاد
که این آزاد مرد مکر تزویری ساخته است بدان که نامه
نامه منست و مزور نیست و امید چنان دارم که امید آن
جوانمرد وفا کنی و در حق او احسان و انعام فرمایی و هر چه
بجای او کنی بجای من کرده باشی والسلام و نامه را عنوان
نبشت و مهر کرد و بوکیل او داد و وکیل عبدالله بحضور او فرستاد
عبدالله نامه را بخواند و شاد شد و آن مرد را پیش خواند
و گفت از آن دو چیز که ترا وعده کرده‌ام کدام خواهی
مرد گفت عطای ترا میخواهم عبدالله بفرمود تا دویست
هزار درم و ده اسب تازی با ساخت و پنج با جل و بیست

دست جامه و ده اسب و ده غلام و آنچه اندر خورد بود
از جواهرها و گوهرهای گرانمایه بدادش و او را باز گردانیدند
چون ببغداد رسید بدرگاه یحیی بن خالد رفت و بار خواست
حاجب گفت مرد محتشم بزرگست با برگ تمام و غلامان
گفت رها کنید تا اندرون آید مرد در آمد و سلام کرد و دستش
را بوسه داد یحیی گفت من ترا نمی‌شناسم گفت من آن مردم
که مرده بودم از جور روزگار و تو مرا زنده کردی و نامه
مزور تو بردم و این تجمل آوردم یحیی گفت او ترا چه داد
گفت از برات و فر همت تو بلند مرا غنی کرد و همه اینک
پیش تو آوردم و حکم آن تراست گفت برو که کردار تو
بجای من بیش از کردار منست بجای تو و منت عظیم بر من
نهادی که آنچنان مردی را با من از دشمنی بدوستی
باز آوردی و سبب تو بودی و من نیز هم چندان مال که او
ترا بخشید بخشم و بفرمود تا هم چندان مال بیاوردند و بدو
دادند و این حکایت از بهر آن آوردم تا هر که بخواند بداند

که مردم با همت هرگز ضایع نمانند چنانکه آن جوانمرد تنگ
دست ضایع نماند که اگر مرد خسیس طبع بودی بشغل دونان
و مردمان خسیس التجا نمودی چون همت او بلند بود تهور کرد
و گرد مردمان با همت و بزرگان با سخاوت گشت
تا بدان تهور بمراد رسید و بدان دو مهتر بزرگوار
بلند همت نگر که با او چه معاملت کردند و از همت و مروت
خویشتن روا نداشتند که او را عقوبت کردندی و برنجانیدندی
تا آن بیچاره از سختی برست و بنعمت او فتاد و آن هر دو
مهتر نیک نام گشتند **حکایت** دو مولا بودند یکی از بنی
امیه و یکی از بنی هاشم بر یکدیگر فخر کردندی و هر یکی گفتی
که خداوندکار من جوانمردتر است گفتند اکنون بیا تا
بیازماییم مولای بنی امیه بنزدیک یکی از خداوندان
خود رفت و از دست تنگی بنالید ده هزار درم بدادش
و هم چنین بنزدیک دیگری رفت ده هزار درم دیگر بدادش
تا بنزدیک ده تن شد و صد هزار درم بستد او را گفت

ای هاشمی تو نیز برو و بیازمای تا بینی مولای خود را به بنی هاشم
آمد تا بنزدیک حسین بن علی رضی الله عنهما و حال خویش
از دست تنگی بگفت صد هزار درمش بداد و بنزدیک عبدالله
بن جعفر شد هم چنین صد هزار درم بدادش و نزدیک
عبدالله بن ربیعه آمد و صد هزار درم بستد و آمد با سیصد
هزار درم تا بنزدیک مولای امیه و گفت خداوندان
همت تو از خداوندان من آموخته اند اکنون بیا تا بنزدیک
ایشان باز بریم نخست مولای بنی امیه خداوندان درم را
گفت که مرا از جانبی فتوحی پدیدار آمد بسیم شما محتاج
نیم و باز آوردم ایشان هر یکی سیم خویشتن از و باز ستدند
و مولای بنی هاشم سیم پیش هاشمیان برد و گفت مرا از
جای دیگر بی نیازی پدیدار آمد اکنون سیم شما هر یکی باز
آوردم گفتند ما داد خویش باز نستانیم ببر و اگر تو از این
سیم بی نیازی بصدقه ده **حکمت** حکیم گفت بزرگ
داشتن بزرگان از بزرگواری بود و خوار داشتن مردمان

از بی اصلی بود و همت بی آلت سبکساری بود و همت با بخت
زیبنده بود زیراکه مردی که او را همت بود و از بخت
یاری نبود بجز نکونساری نبود که همت علوی باید و بخت
عالی و نیز گفته اند که سخن بپایه و کار بمایه و چنان باید که
همت با اعداد بود و نفقه تا د و رسنگی حلال زادگی عبد العزیز
بن مروان امیر مصر بود روزی نشسته بود و جایی میرفت
مردی پسر خویش را آواز که یا عبد العزیز امیر بشنید بفرمود
تا آن مرد را سیصد درم بدادند تا بر آن پسر بکار برد این خبر
بمصر فاش گشت در آن سال هر کرا پسر آمد عبد العزیز نام
کرد و حرام زادگی تاش که امیر حاجب و بزرگ خراسان
بود روزی بصرافان بخارا بر گذشت مردی غلام خویش
را بخواند و آن غلام را تاش نام بود بفرمود تا ایشان
باز داشتند و مصادره کردند گفت شما ممن استخفاف
میخواهید اکنون نگاه کن چه فرق بود میان آزاد مرد
قرشی و میان درم خریده و ازین باب سخن بسیارست

اگر یاد کنیم کتاب دراز گردد و بباید دانستن که همت هرچند
دیرتر رسد آخر مرد را بمراد رساند چنانکه شاعر گوید شعر

گر من بخدمت ملکان نان بجویمی — خود نان نگاه داری چندین بپوئیمی
لیکن بزرگواری جویم همی بباد وی — دانم که هم بیابم اگر نه بجویمی

اما این ستوده تر که مردم همت خویش را از اندازه و توانا
در نگذارند که آنگاه پیوسته بغم زیند چنانکه شاعر گوید

گر تو بر بایست برورد ی کنی — از تو بی غم تر نباشد هیچکس
ور فزونی جویی از بایست خویش — این جهان جمله ترا اکسیر حاله بس
همت عالی ترا و بخت چه سود — چون نباشد باز را او دسترس

باب پنجم در حکمت حکیمان و ذکر حکمت

اما حکمت عطای خداست آنرا که خواهد دهد سقراط گفت
هر که خدای تعالی او را حکمت دهد و بنایافتن خواسته غم
خورد مثل او کسی بود که آسانی و سلامت بغم خوردن و رنج
بدهد زیرا که ثمرت حکمت همه آسانی است و ثمرت مال
رنج و بلا ابن المقفع گوید که ملوک هند را کتب بسیار بودی

چنانکه پیلان کشیدندی پس بفرمودند حکما را تا آنرا مختصر کردند
همه دانایان را اتفاق بر چهار سخن افتاد یکی سخن ملوک
راست و آن عدلست و یک سخن رعیت راست و آن
اطاعتست و یک سخن تن راست و آن نان خوردنست
تا بوقت گرسنگی و یک سخن زنان راست و آن آنست
و آن آنست که جز بخویشتن ننگرد **حکمت** حکیمی گفت
مردم بر چهار گروه اند یکی آنست که داند و داند که دانا هست
از وی دانش آموزند و دیگر آنست که داند و نداند که
او داناست او فراموش کارست یادش دهید و یکی
آنست که نداند و داند که نداند بیاموزیدش و یکی
آنست که نداند و نداند که نداند او جاهلست ازو
دور باش **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چه نزدیکتر
گفت اجل گفتند چه دورتر گفت امید احنف بن قیس
گفت دو چیزست که با وی حیلت نرود کاری که روی
با اقبال نهاد و بار را با وی هیچ کار نیست و چون روی

با و بار باز نهد اقبال را با وی هیچ حیلت نیست لقمان پسر
خویش را گفت دو خصلت نگاه دار و از دیگران اندیشه مدار
دین آن جهانرا و درم این جهانرا نوشروان بزرجمهر را
پرسید که چراست که کی دوست را دشمن بتوان کردن و دشمن
را دوست نتوان کردن گفت از بهر آنکه آبادان ویران
کردن آسان تر و ویران آبادان کردن و آبگینه آسان تر
توان شکستن از آنکه درست کردن و گفت تن درستی بهتر
از دارو خوردن و گناه ناکردن بهتر از استغفار کردن
و آرزو خوردن بهتر از غم خوردن و هوای تن را بزیان
آوردن بهتر از دوزخ رفتن **حکمت** مردی از حکمای
پیشین چندین سال گرد جهان میگشت و این شش سخن
مردمان را می آموخت و میگفت هرکه حلم نیست اورا عزت
جهان نیست و هرکرا صبر نیست اورا سلامت دین نیست
و هرکرا علم نیست اورا از عمل خویش منفعت نیست و هرکرا
پرهیز نیست اورا بنزدیک خدای کرامت نیست و هرکرا

سخاوت نیست اورا از مال خویشتن بهره نیست و هر که را
نصیحت نیست اورا نزدیک خدای تعالی حجت نیست
بزرجمهر را پرسیدند که کدام غمست با دل پیوسته گفت آن
غم با خدمت سلطانست و غم با حرص غم باسه **حکمت**
بزرجمهر را پرسیدند که ابلهان را چه ادب باید کردن گفت
بکار فرمودن چندانکه طاقت دارند تا بفضول نپردازند
گفتند خسیسان را چه ادب باید کردن گفت بخوار داشتن تا قدر
خویش بدانند گفتند آزادگان را چه ادب باید کردن گفت
حاجت روا کردن هم ازو پرسیدند که جوانمرد کیست
گفت آنکه ببخشد و یاد نیاورد گفت چرا که مردم از بهر مال
خویشتن را هلاک کند گفت از بهر آنکه پندارند که خواسته
بهتر از چیزهای دیگرست و پندارند که آنچه خواسته از
بهر آن باید بهتر از خواسته بود و گفتند که چیزی هست
عزیزتر از جان که مردمان جان از بهر وی بدهند و باک
ندارند گفت از جان عزیزتر سه چیزست دین و کین و راحت

ارنجی و هم ازو پرسیدند که دانش و سخاوت و شجاعت را
چه باید گفت دانش از راستی و سخاوت نازده و هی
شجاعت را عفو کردن چون ظفر یابد **حکمت** یونان
دستور را گفت که چهار چیز از بلاهای بزرگست بسیار
عیالی با کم چیزی و همسایهٔ بد و زن ناپارسا و فرزند ناشایسته
و جهانیان اتفاق کردند که کار جهان همه بر بیست و پنج
روزیست پنج ازو نقصان قدرست یکی زن خواستن
و دیگر فرزندی و سه دیگر مال و چهارم پادشاهی پنجم زندگانی
و پنج چیز دیگر جهد باید کردن یکی علم تا حاصل شود و دیگر
دبیری و سیم سواری و چهارم بهشت و پنجم رهایی از
دوزخ و پنج چیز دیگر طبعی است یکی وفا کردن دیگر مدارا
کردن سیم تواضع کردن چهارم سخاوت کردن پنجم راست
گفتن و پنج چیز دیگر عادتی است یکی راه رفتن دیگر خوردن
و سیم خفتن چهارم جماع کردن پنجم بول و غایط کردن
و پنج دیگر میراثی است یکی روی نیکو و خوی نیکو و همت

بلند و متکبری و سفلگی و سختی جهان سه چیزست که خردمند انرا
فراموش نباید کردن یکی بسر آمدن این جهان و دیگر
گشتن حال زمانه و دیگر آفتهای زمانه و شش چیزست
که همه جهان بهای آن چیزها ارزانست طعام گوارنده
و فرزند درست اندام و یار موافق و مهتر مهربان و سخن
درست و خرد تمام **حکمت** حکیم گفت پنج چیز ضایع ترین
چیزهاست یکی چراغ روشن پیش آفتاب و باران
بشورستان و زن خوب روی بدست نابینا و طعام
خوب پیش سیر خورده و کلام خدای تعالی در سینهٔ ظالم
حکمت اسکندر را پرسیدند که چراست که استاد
خویش را عزیزتر از پدر خود داری گفت از بهر آنکه پدر من
سبب زندگانی منست فانی و استاد من زندگانی
منست باقی و گفت اگر کارها بقسمت یزدانست
پس کوشش کاستن روانیست و گفت اگر زمانه برای
تو نرود تو برای زمانه بروی که مردم بندهٔ زمانه اند

و زمانه دشمن آدمی است و هر نفسی که مردم زنند بمرگ
نزدیکترست و از زندگانی دورتر **حکمت** گروهی
از حکما بزرجمهر را پرسیدند که ما را از باب حکمت چیزی
بگوی چندانکه ما را منفعت دارد بتن و جان تا بدان بگوییم
وایزد تعالی ترا پاداش نیکی دهاد گفت آگاه باشید که چهار
چیز بینایی چشم را بیفزاید و چهار چیز بکاهد و چهار چیز تن را
فربه کند و چهار چیز تن را نزار کند و چهار چیز تن را درست
دارد و چهار چیز تن را شکسته دارد و چهار چیز دل را زنده
کند و چهار چیز دل را بمیراند اما آن چهار چیز که بینایی را
بیفزاید یکی سبزهٔ خرم و دیگر آب روان و سیم می روشن
و چهارم دیدار دوستان و آن چهار چیز که بکاهد یکی طعام
شور خوردن و دیگر آب گرم بر سر ریختن سیم در چشمهٔ آفتاب
نگریستن چهارم دیدار دشمن دیدن و آن چهار چیز که تن را
فربه کند یکی جامهٔ نرم و دیگر بی غم زیستن سیم بوی خوش
چهارم خواب گرم بهنگام و آن چهار چیز که تن را نزار کند

یکی گوشت قدید خوردن دیگر جماع بسیار کردن سیم اندر
گرمابه دیر بودن چهارم شبانگاه زود خفتن و جامه
درشت پوشیدن و اما آن چهار چیز که تن را درست دارد
یکی طعام بوقت خوردن دیگر اندازه هر چیزی نگاه داشتن
سیم کار سخت ناکردن چهارم غم بیهوده ناخوردن و آن
چهار چیز که تن را شکسته دارد یکی براه دشوار رفتن دیگر
برستور خر نشستن سیم برماندگی رفتن چهارم با پیرزن
جماع کردن و آن چهار چیز که دل را زنده کند یکی خرد شایسته
دیگر استاد دانا سیم انباز امین و عیال موافق چهارم
دوست سازگار و مساعد اما آن چهار چیز که دل را بمیراند
سرما به زمهریر دیگر گرمای سموم سیم دود تلخ چهارم
دشمن **حکمت** سقراط حکیم گفت که پنج چیز مردم را تباه
کند یکی با دوستان فریب کردن دیگر از خداوندان
دانش روی بگردانیدن سیم خویشتن را خوار داشتن
چهارم کبر ناسزا دار کشیدن پنجم از بس هوای دل رفتن

حکمت بقراط گوید پنج چیز از پنج چیز سیر نشود
یکی چشم از دیدن دیگر ماده از نر و آتش از هیزم و زمین
از باران پنجم عالم از علم حکیمی را گفتند تلخ ترین چیزی اندر
جهان چیست و شیرین ترین چیست اندر جهان گفت
تلخ چیزی اندر جهان سخن سرد است که از ناسزا بشنوند و وام
گران و تنگدستی و شیرین ترین چیزی فرزند است
و سخن خوش و بی نیازی حکیمی را پرسیدند که مرگ چیست
و خواب چیست گفت خواب مرگ سبکست و مرگ خواب گران
و حکیمی را پرسیدند که توانگری چیست که توانگری چیست
گفت خرسند گفتند عشق چیست گفت بیماری جان و مرگ
بار دریغ ارسطاطالیس را پرسیدند که دوست کدام استوارتر
و یار کدام مهربان تر گفت دوست گوهرمند و یار مهربان
بهتر و تدبیر خردان بهتر **حکمت** جالینوس حکیم گفت
هفت چیز فراموشی آورد یکی سخن نیکو اشنودن و بد دل
صورت ناکردن و دیگر حجامت کردن بر مهره گردن سیم

اندر آب ایستاده بول کردن چهارم ترشی خوردن پنجم روی
مرده دیدن ششم خفتن بسیار در ویرانی بسیار نگریستن
حکمت جالینوس حکیم گوید در کتاب الادویه که فراموش
کاری از هفت چیز خیزد از بلغم و از خنده و قهقهه و از خوردن
طعامهای شور و از خوردن گوشت فربه و از جماع کردن
بسیار و بر ماندگی ناخفتن و از همه سردیها و تریها خوردن
زیان دارد و فراموشی آورد حکمت ابوالقسم حکیم گوید
که فتنه روزگار از سه چیز خیزد گوی و خبرجوی و خبر بد بران
سه کس از ملامت نرهند حکمت حکیم گوید سه چیز با سه
کم کرد باید حلال خوردن با آرزوی راندن و مهربانی با
خشم راندن و راست گفتن با بسیار گفتن حکمت بزرجمهر حکیم گوید
اگر خواهی که از ابدال گردی تحویل کن بخوی کودکان گفتند
چگونه گفت اندر کودکان پنج خصلتست که اگر آن در بزرگان بودی
بجای ابدالان رسیدندی یکی آنکه غم روزی نخورند دیگر
چون بیمار شوند از خدای تعالی گله نکنند سیم طعام با یکدیگر بخورند

چهارم

چهارم چون با یکدیگر جنگ کنند کینه ندارند و زود آشتی کنند
پنجم باندک بیم بترسند و آب در چشم آورند حکمت وهب بن
منبه گفت در اول توریت چهار سخن نبشته است که هر عالمی
که پرهیزکار نیست او و دود هر دو یکیست و دیگر هر مرد که خردمند
نیست او و چهارپا یکیست حکمت حکیمی گفت مایه مهتری
بازگشتن است و مایه گناه شتاب زدگیست و مایه خواری
تنگ دلیست حکمت حکیم گفت مردم باید که بدل چاکر
باشند و بتن سرهنگ و بخوی ابله باشند یعنی از ننگ و بد
همه اندر گذارد اما اگر کسی حکمت گوید باید که بشنوند اگرچه
آنکس حکیم نباشد که بسیار تیر بر نشانه آید از دست کسی که
تیرانداز نبود حکمت احنف بن قیس گوید که دوست
نیست ملوک را و وفا نیست دروغ زن را و راحت نیست
حاسد را و مروت نیست سفله را و مهتری نیست بدخوی را
حکمت ذوالریاستین گفت مردی از مردی گله کرد پیش اسکندر
اسکندر گفت خواهی تا سخن تو بروی بشنوم بشرطی که آن او

نیز بر تو بشنوم مرد بتر سید گفت بروید بد خویشتن از خلق
باز دارید تا از بد مردمان ایمن باشید **حکمت** بزرجمهر حکیم
گوید که عافیت چهار چیزست یکی عافیت دین و عافیت
خواسته و عافیت تن و عافیت اهل اما عافیت دین سه
چیزست یکی آنکه متابعت بتوانی بکنی و دیگر آنکه مطیع باشی
امر شرع را سیم آنکه بر کس حسد نبری و عافیت تن سه چیزست
کم خوردن و کم گفتن و کم خفتن و عافیت مال در سه چیزست
یکی خود نگرستی و دیگر امانت گذاری سیم حق صواب زکوة
خواسته بیرون کردن عافیت اهل در سه چیزست یکی قناعت
و با یکدیگر یار بودن و طاعت خدای تعالی داشتن **حکمت** حاتم
اصم را پرسیدند که از چیست که ما آن نمی یابیم که پیشینگان یافتند
گفت زیرا که پنج چیز از ما فوت شده است یکی استاد ناصح دیگر
یار موافق سیم جهد دایم چهارم کسب حلال پنجم زمانه کار ساز
رموز در خبر آمده است که پیغامبر صلی الله علیه و سلم
گفت یا علی روی بمن کن و گوش و دل فارغ دار بخور و

بپوش و گرد کن و ببخش و سخت دار علی گفت یا رسول الله
این سخنان چه معنی دارد گفت یا علی بخور خشم را و بپوش
عیب برادر خویش و ببخش گناه ستمکاره را بر خود و گرد
کن آن گور تنگ و تاریک را و سخت دار دین و اسلام را
حکمت حکیمی را گفتند ما را پندی ده گفت به بین قضاش
و بجوی رضایش و مکن جفایش یکی را پرسیدند که اندر میان
خلق چه بیشتر گفت تدبیر بسیار و توانایی نه و از بسیار و
بی نیازی نه و بنده بر همه چیزی حریصی کند مگر بر چهار چیز یکی
بر درویشی حریصی نیست که همه خلق توانگری جویند و بر غم حریصی
نیست که همه خلق شادی جویند و بر مرگ حریصی نیست که همه زندگانی
جویند **حکمت** بوالقسم حکیم گوید که هلاک بنده اندر ده
سه چیزست یکی بی فرمانی و دیگر خودرایی نافرمانی بعام اندر
و خودرایی اندر قرامان [?] **حکمت** بلای خلق از سه گروه است
یکی از دانشمندان بی راه و از قرایان ابله و از عامه بدخواه
و گفت از مرد طامع راستی مجوی و از مردم بی اصل وفا مجوی

حکیم گفت درین زمانه دو چیز عزیز نیست یکی دین دیگر دوستی
و گفت چهار حالست اگر نگاه داری مرد باشی یکی سیرت
را چنان داری که اگر خلق بداند روا داری و دیگر علانیت
چنان داری که اگر همه خلق بتو اقتدا کنند روا داری
سیم با خلق چنان معاملت کنی که اگر با تو همان کنند روا داری
چهارم حالت چنان داری که اگر بتو آید روا داری حکمت
حکیم گفت چنان باید که بسه چیز نگری بی سه چیز بدرویشان
بچشم ننگری و بتواضع نگری بتوانگران بچشم نصیحت
نه بچشم حسد سیم بزنان بچشم شفقت نگری نه بچشم شهوت
وهب بن منبه گوید که اندر توریت خواندم که مادر
گناهان سه چیزست کبر و حرص و حسد و پنج چیز نتیجه ایشانست
سیر خوردن و سیر خفتن و تن آسانی و دوستی دنیا و
ستایش خلق گفت هرکه از سه چیز برهد میرود تا بهشت
یکی منت و دوم مونت سیم ملامت بنیکویی کردن
منت ننهد و از خویشتن بر مردمان مونت ننهد و چون کسی را

عیب بیند ملامت نکند حکمت اردشیر گفت حذر کن
از کریم چون گرسنه شود و از لئیم چون سیر گردد حکمت
گویند ابن القریه نزدیک حجاج آمد و او از بزرگان زمانه
بود اندر دانش و فرهنگ حجاج او را پرسید که کفر چیست
گفت باز زدن نعمت و نومید بودن از رحمت گفت رضا
چیست گفت رضا بسند کاری بر داده خدای تعالی و شکیبایی
برنابایست گفت صبر چیست گفت خشم فرو خوردن و بردباری
برناکامی گفت حلم چیست گفت آمرزش نمودن از پس
توانایی و خشنودی از پس خشم گفت کرم چیست گفت نگاه
داشتن دوستان را حق ایشان گزاردن گفت قناعت چیست
گفت بسند کاری بدانکه خوردن و اندک پوشیدن گفت
توانگری چیست گفت بزرگ داشتن خرد و بسیار داشتن اندک
گفت رفق چیست گفت اندریافتن چیزهای بزرگ بدست
افزار اندک گفت حمیت چیست گفت ایستادن بر سر آنکس
که زیر دست تو باشد گفت شجاعت چیست گفت آهنگ کردن در روی

دشمنان وایستادن بجای کریختن کفت خرد جیست کفت راستی
وخشنودی جهانیان کفت عدل جیست کفت کام دل ناخواستن
وراست رفتن کفت انصاف جیست کفت همه راستایی بر
داوری کفت دل جیست کفت رنجوری از تهی دستی وشکستکی
بکاه بیروزی کفت حرص جیست کفت تیزی آرزو بکاه امید
کفت امانت جیست کفت کزاردن حقهای واجب کفت
خیانت جیست کفت سستی کردن اندر توانایی کفت عقل
جیست کفت اندیشه کردن و دریافتن جیزها **حکمت**
هشت کروه مردم را خواری پیش آید یکی انکه ناخوانده بر خوان
کسان نشیند دیکر انکه بر خداوند خانه فرمان دهد سیم انکه
از دشمنان جشم نیکی دارد جهارم انکه راز کفتن کسان کوش
دارد بنجم انکه سلطان را خوار دارد ششم انکه برتر از مرتبه
خویش نشیند هفتم انکه حدیث کند بیش کسی که ازوی نشنود
هشتم انکه دوستی با نااهلان کند **حکمت** بزرجمهر را پرسیدند
که جیست انکه بازکفتن آن زشت بود کفت خویشتن ستودن

که هرکز بخیل را ستوده نه بینی نه خشمکین را شادان ونه خودمندانرا
حریص ونه کریم را حسود ونه آزور را توانکر ونه ملوک را دوست
حکمت حکیم کفت بنج تن اندر بنج جیز شادند وهمه بران
پشیمان یکی سست کار جون کار را روفوت شود دیکر بریدن
از برادران جون سختی رسد سیم مرکه بر دشمنان دست
یابد وعاجزی کند وجهارم جون بزنان بد مبتلا شود از زنان
نیک یاد آورد بنجم مردم نیک وبی باک برکار **حکمت**
بزرجمهر را پرسیدند که دلهای دانایان ناخواسته بکرداند کفت
دانا بنود انکه دل او را ناخواسته بکرداند **حکمت** حکیم
کفت عتاب بهتر از کینه پنهان وبزرجمهر کوید خداوندان
غم واندوه سه کروهند یکی دوست که از دوست جدا
شود وبدر مهربان که فرزند را کم کند وتوانکر که درویش
کردد حکیم کوید که بنج تن اندکی خواسته برایشان عزیزتر از جان
وتنست یکی انکه بمزد جنک کند دیکر انکه جاه کند وکاریز
برد وبازارکان که در دریا نشیند ومار افسا که مار بدست

گیرد وانکه مخاطره کند بخوردن زهر و عمرو معدیکرب گوید
که سخن نرم نرم کند آن دلها را که سخت‌تر از سنگ بود
و سخن درشت درشت کند آن دلها را که نرم و حریر بود حکیم
گفت که اندوه و بیماری جانست همچنانکه درد بیماری تنست
و شادی غذای جانست همچنانکه طعام و شراب غذای تنست
حکیمی از کسی وام خواست ندادش حکیم گفت اگر بدادی جز این
نبودی روی من سرخ شود و شرم دارم و اگر ندادی
یک بار روی من زرد شدی بلکه هزار بار

حکمت

حکیم گوید هرکه فرهنگ ورزد بجاه ارزد و گفت هرکه
رنج آموختن برداشت تخم آسانی کاشت و گفت هرکه
بی‌هنر بود درخت بی‌بر بود و هرکه شمشیر ستم برکشد
خویشتن را کشد و گفت هرکه داد ندهد از داغ نرهد و
هرکه دستش بخشان بود رویش رخشان بود و گفت
هرکه بر هنر دنیا ورزد و گفت جوانی همشیرگی دیوانگیست
و پیری جفت فرزانگی و گفت چون توشه ناگذاری

از دشمن چه باک داری لقمان حکیم گفت براهی میرفتم یکی را
دیدم بلباسی درپوشیده گفتم چه مردی گفت آدمی گفتم
به نامی گفت تا خود چه نامم خوانند گفتم چه کار کنی گفت
کم آزاری گفتم چه خوری گفت آنچه دهند گفتم از کجا دهند
گفت از آنجا که خواهد گفتم خنکا تو گفت ترا ازین خنکی
که باز داشت

حکمت

حکیمی گفت سه چیز غم از دل ببرد
یکی صحبت دانا و دیگر وام گزاردن سیم دیدار دوست
و گوید که دو چیز غم در دل آورد یکی طمع کردن بناکسان و
مزاح کردن با فرومایگان حکیم گفت چهار کار مکن و ز
چهار کار دور رستی حسد مکن و از غم رستی با یار بد منشین و از
ملامت رستی معصیت مکن و از دوزخ رستی خواسته گرد
مکن و از دشمن خلق رستی و حکیم گوید چهار کار است
که مردمان بکنند هم بدین جهان و هم بدان جهان مکافات
بیابند یکی غیبت کردن خلق را و گفته‌اند غیبت سواست
زود دریابد و دیگر علما را خوار داشتن و هرکه علما را

خوار دارد خوار گردد سیم ناسپاسی کردن بداده خدای
چهارم خون ریختن بناحق و دیرینه مثلست حکما را و بزرگانرا
که کشنده را بکشند اگرچه دیر بماند چنانکه گفته اند **شعر**

چو کار دبدست آری مردم بتوان کشت — نزدیک خردمندان اینست فرامشت
عیسی برهی دید یکی کشته فکنده — حیران شد و بگرفت بدندان سرانگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی تو نیز — آخر بکشند اورا چونان که ترا کشت

باب ششم اندر شرف خرد و خردمندان

خدای تعالی خرد را بیافرید بر نیکوترین صفتی و او را گفت
برو برفت گفت بیا بیامد او را گفت در همه عالم نیافریدم
چیزی نیکوتر و بزرگوارتر از تو و همه خلایق را ثواب
و عقاب بتو خواهم دادن و دلیل بر درستی این قول
آنست که خدایرا بر بندگان دو چیزست امر و نهی و تعلق
بر دو چیز و این هردو بر خرد موقوفست چنانکه در محکم تنزیل
خویش گفت **فاتقوا الله یا اولی الالباب**
و اولو الالباب خداوندان خرد باشند و خرد را بتازی

عقل گویند و عقل مشتقست از عقال و حصاری که بر سر کوهی
باشد که دست کس بدان نرسد آنرا عقال خوانند یعنی استوار
حکمت حکیم بارسیا را پرسیدند که خرد را چرا خرد
خوانند گفت از بهر آنکه خردمند را چند نشانست که او را بدان
بشناسند اول آنکه گناه کسی اندر گذارد که بر وی ستم کند و
تواضع کند با کمتر از خویشتن و پیش دستی کند بر کارهای خیر
از کسی که از وی برتر بود و همیشه با ذکر خدای بود و سخن بعلم
گوید و منفعت سخن بر جایگاه او براند و چون سختی پیش آید
دست بخدای و بی خرد را همچنین نشانهاست جور کند بر مردمان
و ستم کند بر فرودان و بزرگی جوید بر مهتران و سخن بی علم گوید
و اگر خاموش باشد خطا کند و اگر سختی پیش آید خویشتن را
هلاک کند و اگر کارهای خیر بیند روی بگرداند **حکمت**
سعید بن جبیر گوید هرگز لباسی ندیدم نیکوتر از خرد که مردم
در پوشند تا اگر شکسته شوند درست کندشان و اگر بیوفتند
بردارد شان و اگر خواری رسد عزیز کندشان و اگر بجاهی

ورا فتند بر کشندشان و اگر درویش شوند توانگر کنندشان
واما هنرمند و آنچه بهین چیزی دانش است با خرد آمیخته چنانکه
بروزکار مامون بود **حکایت** چنین گویند که از خلفای
بنی عباس بمجلس از مامون داناتر نبود در همه علمها و هر هفته
دو روز مناظره کردی و فقها و متکلمان گرد آمدندی پس
روزی مردی غریبی با جامهای خلق پیش مامون شد و اندر
پس مردمان بجای مجهول بنشست چون مسئله آغاز کردندی
رسم چنان بودی که هر مسئله که بگفتندی گرد مجلس بگردانیدندی
تا هر که زیادتی دانستی بگفتی و مسئله میگردانیدند تا بدان
مرد غریب رسید او جواب داد نیکوتر از آنکه دیگران داده
بودند مامون را خوش آمد بفرمود تا او را از آن جایگاه
که بود برتر نشاندند چون مسئله دیگر رسید همچنین جواب از
همه نیکوتر داد مامون بفرمود تا برتر نشاندندش و سیم
مسئله همچنان جواب داد نیکوتر و صوابتر مامون او را
برتر می نشاندند تا بمامون نزدیک شد چون مناظره بآخر آمد

آب آوردند و دست بشستند و نان بخوردند و فقها و اهل علم
پراکندند مامون آن مرد را بنواخت و مجلس بیاراستند
و شراب بگردانیدند چون شراب بدان مرد رسید برخاست
و گفت اگر امیرالمؤمنین دستوری دهد یک سخن بگویم
گفت بگوی گفت معلوم رای عالیست که من امروز در
مجلس از همه کس مجهولتر و فروتر بودم امیرالمؤمنین مرا باندک
مایه خرد معروف کرد و برتر نشاند و بدرجه تمامتر رسانید
اکنون می فرماید که آن مایه خرد را که من بدان عزیز گشتم از من
بشراب خوردن جدا کنند فرمان او راست و حاشا و کلا
که امیرالمؤمنین بدین مایه خرد که مراست بر من حسد کند و اگر
من این شراب بخورم خرد از من دور شود و بی ادبی آید
و بهمان درجه دون باز شوم و در مجلس خوار گردم و بچشم
مردمان حقیر شوم اگر صواب بیند این گوهر شریف از من
باز نستاند بفضل و کرم خداوندی خویش مامون چون این
سخن بشنید بپسندید و او را بنشاند و بفرمود تا صد هزار

درم بداوندش واسب و جامه و تجمل و بهر مجلس او را برتر نشاندی
تا از همه برتر گشت و این حکایت از بهر خود آوردیم از انکه
خرد مردم را بپایگاه بلند رساند و مردم بی خرد را
از پایگاه فرود آورد چنانکه درین حکایت گوید **حکایة**
روزی مردی بدرسرای منصور بود وانیق آمد و حاجب را
گفت که امیرالمؤمنین را آگاه کن که مردی از شام آمده است
نام او عاصم و میگوید که بروزگار پیشین با امیرالمؤمنین
کما بیش یک سال در مکتب بهم بوده ام اکنون میخواهد تا
سلام کند و عهد تازه کرداند چون در آوردندش سلام
کرد و بپرسید و بنشاندش و لیکن بود وانیق را آن سخن
و بی ادبی بردل گران آمد گفت بچه حاجت آمده گفت
بدیدار امیرالمؤمنین و بدان صحبت قدیم بفرمود تا هزار درم
بداوندش مرد برفت و بعد از یکسال باز آمد و خلیفه را
پسری مرده بود و عاتم نشسته این مرد درآمد و دعا کرد
خلیفه گفت بچه حاجت آمده گفت من آن مردم که بشام با تو

بتعلیم بودم

بتعلیم بودم اکنون بحق گزاردن مصیبت آمده ام پانصد درم
بفرمودش و ابو دوانیق سفله بودی بعطا دادن و از
عباسیان بمجلس بخیل تر ازو نبود و بدین سبب او را بو دوانیق
خواندندی پس آن مرد برفت و بعد از یکسال دیگر باز آمد
بهانه دیگر نیافت بهنگام بار دادن اندر شد و سلام
کرد و بنشست خلیفه گفت بچه حاجت آمده گفت یا امیر المؤمنین
من آن مردم که بشام با تو حدیث نشستمی و دعای نبشته بودم
با یکدیگر که هر که این دعا بخواند هر حاجت که بخواهد روا شود
من آن دعا ضایع بکرده ام اکنون آمده ام تا امیرالمؤمنین
نسخت آن دعا بدهد تا بنویسم و یاد گیرم خلیفه گفت رنج
مبر بجستن آن دعا که من آن دعا را امروز سه سالست
که میخوانم تا خدای مرا از صداع تو باز دارد اگر آن دعا مستجاب
بودی من از دست تو رسته بودمی مرد چون این سخن بشنید
خجل ببود و این حکایة بدان آوردم که مردم اگر عالم بوند
چون خرد او را نبود جاه و مرتبتش نبود **نصیحت** و هم

اندران روزکار مردی از مدینهٔ رسول صلوات الله علیه
بنزدیک بوجعفر آمد بحکم آنکه وقتی با وی دوست بوده
بود چونکه او بخلافت بنشست مرد در پیش او شد خلیفه
او را بدید بنواخت و بخویشتن خواند مرد بخرد بود و
لیکن علم ندانست بوجعفر را گفت من خدمت پادشاهان را
نشایم و ترا سخت دوست دارم چگونه پیش تو آیم چنانکه
بی ادبی از من در وجود نیاید و بر دل تو گران نیایم جعفر
او را گفت دیر دیر آی و چنان آی که اگر نیایی بر دل من
فراموش کردی تا چون من ترا می بینم دوست دارم
ازان آمدن پیشتین و چون درآیی از دور بنشین تا
حاجت تو برتر آورد و بتدریج بسیار منشین که بی ادبی
بود و حاجت مخواه تا بر دل من گران نگردی و اگر با تو
نیکویی کنم شکر من بهر جای برسان تا چون من بشنوم
شاد شوم و بر نیکویی تو بیفزایم و در مجلس از سرگذشتها
که دران روزکار میان من و تو رفته بود یاد مکن آن چ

مرد این سخن بپذیرفت و در هر سال دو بار بسلام او
رفتی و هر باری خلیفه او را هزار درم بدادی و این حکایت
از بهر آن گفته شد تا بدانند که هر که خرد دارد و علم ندارد
خرد او را بعلم راهنمون بود و هر که دانش دارد و خرد
ندارد کارهای او همه واژگونه و هر که خرد و دانش
تمام دارد اندر جهان یا پیغمبر بود یا حکیم یا امام و مردم را
همه نیکویی و عز و مرتبه و صلاح کارهای دو جهان از خرد است
چنانکه شاعر گوید

شعر

مر مردم را خرد رساند بر ماه — مر مردم را خرد دهد قیمت و جاه
مر مردم را خرد بشوید ز گناه — مر مردم را خرد دهد تخت و کلاه

خرد اول ایمانست و میانه ایمانست و آخر ایمانست
مهتری گوید که خرد نه آنست که چون در کاری افتد بکوشد
تا ازان کار بیرون آید بلکه خرد آنست که تا اول بکوشد
تا در کاری نیوفتد که رنجش رسد

حکمت

پرویز
ملک پسر خویش را گفت که رعیت را نگاه دار تا خرد

زانکاه دارد و تو آفت از رعیت باز دار تا خرد آفت
از تو باز دارد و بدان که تو داوری میان خرد مان فردا داور
تو است چنان باید که مردمان از تو چون بشنوند تو از
خرد بشنوی **حکمت** یونان دستور نامه نبشت بنوشروان
عادل و پیغامها داد در باب خرد و آنچه خرد فرماید نوشروان
بپسندید و جواب فرمود و گفت ای حکیم نیکو گزاردی پیغام
خرد زیرا که ما و آن کسان که پیش از ما بودند همه از خرد آراسته
گشتند من اکنون چگونه مخالف باشم خود را که خردمند
نزدیکترین کسی است پیش خداوند تعالی و خرد چون آفتاب
جهان است و دل بکهاست و خرد با همه کس نیکو و با مهتران
و بزرگان نکوهی خرد درین مردم همچون تربیت در درخت
چون درخت تر باشد همه خلق از بوی گل و بهار میوهٔ او
شادمانه باشند و چون تری ازو بشد جز کندن و
سوختن را نشاید پس مردم هم چنین است با خرد دست
صحبت او مبارکست و سخن او نیکوست و چون خرد ازو

بشد جز مرگ را نشاید نوشروان گوید من چگونه خرد را
رد کنم و آنچه خرد فرماید نکنم که هیچ چیز پادشاه را و غیر
پادشاه را بهتر از خرد نیست که بروشنایی خرد زشت
از نیکو جدا شود و نیک از بد و دروغ از راست **حکایة**
بزرجمهر گفت دو چیز اندر هیچ خلق تمام نتوان یافتن
یکی خرد و دیگر شجاعت لقمان حکیم گوید اگرچه مردم دانا
بود چون خرد با او یار نبود آن دانش او را سود ندارد
حکمت نوشروان بزرجمهر را گفت که را خواهی که
خرد او بیشتر بودی گفت دشمن خویش را گفت چرا گفت
از بهر آن تا از بد او ایمن بودمی و هر چیز که بسیار گردد
خوار گردد مگر خرد که هرچند بیشتر باشد خداوند او عزیزتر
بود **حکمت** بزرجمهر را گفتند کدام چیزست
که مردم را از آن چاره نیست گفت خرد گفتند اندازه
خرد تا کجاست گفت چیزی که هیچکس تمام نیابند اندازه آن
چگونه توان دانستن **حکمت** حکیمی گفت همه چیزها را

بخرد حاجتست و خرد را بتجربت حاجتست و هیچ خواسته
عزیزتر از خرد نیست و هیچ درویشی سخت‌تر از نادانی
نیست و هر که را دانش بیشتر خرد بیشتر همچون شبان ضعیف
بار رمه بسیار و دانایان گفته‌اند که خرد امیرست و او را
سپاه نیست چون تمیز و حفظ و فهم و فکرت و شادی جان
از عقلست از بهر آنکه ثبات تن از عقلست جان بوا غنیست
و نور او از خردست و اندر همه تن گسترده است و خردمند
هرگز غمگین نباشد زیرا که هرگز کاری نکند که از آن غمگین شود
و غمی نخورد که آن نباید خوردن **سوال** ابن عباس را
گفتند که خرد بهتر یا ادب گفت خرد از بهر آنکه خرد از
خدایست و ادب تکلف است از بنده **سوال** عبد الله
بن المبارک را پرسیدند که خرد بهتر یا ادب گفت خرد
گفتند خردمندی چیست گفت خرد آموختن علمست
و خردمندی کار بستن علم است و عالم آنست که بدانی که بیاید
کردن و خرد آنست که چون بدانستی کار بندی و پیغامبر

علیه السلم

علیه السلم گفت خدای تعالی هیچ بندگان خویشتن قسمت
نکرد برتر از خرد و خفتن خردمند بهتر از عبادت و نشست بی خرد
و خردمند نا روزه دار بهتر از بی خرد روزه دار و خندیدن
خردمند بهتر از گریستن بی خرد **حکمت** مردی اوقلیدس را
گفت نیاسایم تا ترا بی جان نکنم او گفت نیاسایم تا خشم
از دل تو بیرون کنم **حکمت** حکیم گفت همچنان که مردار را
بوی گند آید از بی خرد و بی ادب گند نادانی آید هم او را
زبان دارد و هم همسایگان را **حکمت** حکیمی را پرسیدند
که خرد چیست گفت خرد بند و گره است میان هست و هیچ
چیز که اگر این گره و بند نبودی نیکی و بدی آمیخته بودی نخستین
گره و بندست میان توحید و شرک گره است میان کفر
و ایمان گره است میان پرهیز و بی باکی گره است میان غفلت
و اسلام گره است میان شک و یقین گره است میان
عافیت و بلا گره است میان تواضع و کبر گره است میان
دوستی و دشمنی گره است میان ستایش و نکوهش گره است

میان جهل و افسوس کاری گره است میان شرمندگی و
بی شرمی گره است میان حق و باطل گره است میان
آهستگی و سبکی گره است میان تاریکی و روشنایی گره است
میان کرامت و خواری گره است میان طاعت و معصیت
گره است میان ذکر خدای و غافل گره است میان نصیحت
و حسد گره است میان سنت و بدعت گره است میان رحمت
و سخت دلی گره است میان سنت و بدعت گره است
میان حکمت و ابلهی و خداوند کتاب گوید همه نیکویی مردم
اندر خرد است و همه دانشها و همه کارها بوی باز گردد چنانکه
بحکایت آمده است **حکایة** که روزی باد تخت سلیمان را
علیه السلم برداشته بود و می برد شهرستانی پدید آمد بفرمود
تا باد اورا فرود آورد بر در آن شهرستان نبشته بود که
کوشش یکروزه را مزد یک درم است و جمال و نیکویی یکروزه
را مزد صد دینار است و دانش یکساعت را بها پدید نیست
و همه کارها بدانش باز بسته است و دانش ابی رای و تدبیر است

و رای تدبیر از خود مادر زاد است و هر کرا خدای تعالی خرد داده
بود خیراتی بسیار داده بود چنانکه شاعر گوید **شعر**

هر چند باصل و گوهرت منسوبی / و ز چهره بدیدار خلایق خوبی
گر تو بمثل چو یوسف یعقوبی / چون نیست خرد حقیری و معیوبی

تا بدانی ای برادر که خرد چگونه نفیس و با بهاست و بر تو ای خردمند
شکر گران واجب است و مهب العقل خدای را عز و جل

باب هفتم در صفت زنان و خیر و شر ایشان

پیغامبر صلوات الله علیه گفت خجسته ترین و مبارکترین کسی
زنیست که زاینده بود و بروی نیکوتر بود و بکابین ارزانتر
بود و گفت تا توانی زن آزاد که ایشان پاکیزه تر باشند
و مبارکتر و امیر المومنین عمر رضی الله عنه گفت که بخدای
پناهید از بدهای زنان و از پارساترین ایشان برحذر
باشید خداوند کتاب گوید هر که صلاح کدخدایی جوید
و روی خوب نباید که بدو مشغول شود زن پارسا بهتر
و مبارکتر و چون پارسایی آمد اصل و مال آمد زیرا که ناپارسا را

اصل بود و برکات پارسایی همه چیز باوی بیاید چنانکه
بحکایت آمده است **حکایة** مردی بود در شهر مرو که
او را نوح بن مریم گفتندی و قاضی و رئیس مرو بود
و نعمت بسیار داشت و او را دختری بود با کمال و جمال و
بسیار کس از رئیسان و بزرگان او را خواستگاری کردند
نداد و پدر سخت متحیر بود در کار دختر و نمیدانست که کرا دهد
و میگفت اگر یکی را دهم دیگران بیازارند و او را غلامی بود
هندی و پارسا و بادیانت نام او مبارک و باغی داشت
آبادان و بسیار میوه او را گفت امسال بر شو و انگور نگاه دار
غلام برفت و در باغ رزمی بود خواجه روزی برز شد گفت
ای خواجه مبارک خوشهٔ انگوری بیاور غلام انگور بیاورد
ترش بود خواجه گفت برو و یکی دیگر بیاور بیاورد هم
ترش بود خواجه گفت رزی بدین بزرگی چرا انگور شیرین
نمی آوری گفت ندانم که شیرین کدامست و ترش کدام خواجه
گفت وای سبحان الله تو امروز دو ماهست که انگور میخوری

ندانی

ندانی که شیرین کدامست غلام گفت ای خواجه بنعمت تو
که من ازین انگور نخورده ام و طعمش ندانم که ترشست یا شیرین
گفت چرا نخوردی گفت ای خواجه تو مرا گفتی انگور نگاه دار
نگفتی انگور بخور من خیانت چگونه کردمی قاضی را شگفت
آمد و گفت خدای ترا هم برین امانت نگاه دارد قاضی
بدانست که غلام سخت عاقل و بیدارست گفت ای غلام
مرا در تو رغبت افتاد آنچه من ترا گویم باید کردن گفت
فرمان بردارم قاضی گفت ای مبارک مرا دختریست
بسیار کس او را خواستگاری کردند از مهتران و بزرگان
و ندانم تا کرا دهم تو چه صواب بینی غلام گفت ای خواجه
کافران بدان روزگار اصل و نسب جستندی و جهودان و
ترسایان روی نیکو جویند و بوقت پیغامبر علیه السلم
دین جستندی و امروز دنیی می خواهند تو ازین چهار کدام
خواهی اختیار کن قاضی گفت ای غلام من دین گزیدم
و این دختر بتو خواهم دادن که با دین و امانتی غلام گفت

ای خواجه من یکی درم خریده ام دختر مرا چگونه دهی و
دختر مرا کی خواهد قاضی گفت ای غلام خیز تا بخانه رویم
تا تدبیر کنیم بیامدند و قاضی مادر دختر را گفت ای زن
این غلامک هندو سخت شایسته و پارساست و مرا
رغبت افتاد که این دختر بدو دهم تو چه گویی گفت فرمان
تراست ولیکن بروم و دخترک را بگویم تا خود چه جواب
دهد مادر آمد و پیغام پدر برسانید دختر گفت هرچه شما
فرمایید من آن کنم و از حکم خدای و شما بیرون نیایم و عاق
نشوم قاضی دختر بمبارک داد با مال بسیار و ایشان را
پسری آمد عبدالله نام کردند او را و اینک در همه عالم
معروفست عبدالله مبارک بزهد و علم و پارسایی و تا جهان
بود حدیث او می کنند اینک ای برادر چون زن کنی
دین طلب نه نام که اگر نام و خواسته خواهی آن بر تو
وبال گردد و زن ترا طاعت ندارد و چون زن خواهی
کام راندن و شهوت را مخواه بدان نیت خواه که دین دار

بود و یار بود ترا بطاعت و پرده بود ترا از آتش دوزخ
حکایت عبدالله بن المبارک را روزی ده مرد مهمان رسیدند
از دانشمندان و او را چیزی نبود که مهمانان را نهادی و در همه
کدخدایی یک اسب داشت که سالی بر آن غزا کردی و سالی
حج کردی اسب را بکشت و پیش مهمانان نهاد زنش او را
گفت ترا خود اندر جهان همین یک اسب بود چرا بکشتی عبدالله
مبارک زود در خانه رفت و آنچه کابین و حق آن زن بود
از متاع خانه و جامه بیاورد و بزن داد و طلاق دادش
و گفت مرا آن نباید که مهمان را دشمن دارد پس بعد از آن
بمدتی مردی بیامد و او را گفت ای امام مسلمانان مرا
دختریست و مادرش بمرد و هر روز یک دست جامه
بدرد از ماتم و زاری که میکند و امروز بمجلس تو خواهد آمدن
چیزی بگوی تا دل او نرم گردد عبدالله بن المبارک ازین باب
چیزی بگوی بگفت دختر چون بخانه باز آمد گفت ای پدر توبه کردم
و نیز خدا را نیازارم ولیکن مرا با تو یک حاجتست پدر گفت

چه حاجتست گفت آنکه میگویی ترا دنیا داران میخواهند زنهار
تا مرا هیچ کس ندهی الا بعبدالله بن المبارک که اگر مارا دنیا نیست
اورا دین نیست پدر این دختر را بعبدالله داد بزنی با جهاز
بسیار و دینار بی شمار و ده اسب بعبدالله فرستاد بسبیل
تا بران جهاد کند پس شبی عبدالله بخواب دید که کسی اورا
میگوید که اگر زن پیر از برای ما رها کردی و طلاق دادی
زنی دوشیزه دادیمت و اگر یک اسب از بهر مهمانان
بکشتی ده اسب بازدادیم تا بدانی که الحسنة بعشرة کردا
هیچکس نزدیک ما ضایع نیست و هرگز کس در کار ما زیان
نکرده و نکند چنانکه بحکایت آمده است

حکایت

ابوسعید روایت کند که بروزگار بنی اسرائیل مردی بود
و زنی داشت پارسا و با رای و تدبیر و پیغامبر آن
زمانه را وحی آمد که این نیک مرد را بگو که ما تقدیر کرده ایم
که یک نیمه زندگانی تو بدرویشی بود و یک نیمه بتوانگری اکنون
اختیار کن که درویشی بجوانی خواهی یا به پیری چون آن مرد

این خطاب بشنید نزدیک زن خویش آمد و گفت ای زن
از حق تعالی چنین فرمان آمده است اکنون چه صواب
چه اختیار کنیم زن گفت ترا چه اختیار است مرد گفت
بیا تا بجوانی درویشی اختیار کنیم چون پیری در سختی صبر
نتوانیم کردن و در پیری چیزی باشد که بخوریم و خدا را
طاعت داریم و عبادت کنیم زن گفت ای مرد چون
بجوانی درویش باشیم طاعت و بندگی نتوانیم کردن تدبیر
آنست که توانگری هم در جوانی خواهیم تا هم چیز بود و هم
جوانی و هم طاعت توانیم کردن هم بتن و هم بچیز مرد
زن را گفت رای تو صواب تر آمد چنین کنیم بعد از آن
به پیغامبر زمانه وحی آمد که بگو مرد را که اکنون که شما بطاعت
ما می کوشید و نیت شما نیکوست من همه زندگانی شما
بتوانگری کردم بر طاعت من باشید و هرچه شما را دهم
بصدقه دهید تا هم دنیا بود شما را و هم آخرت خداوند
کتاب گوید این حکایت از بهر آن آوردم تا بدانی که هر که

او را جفت نیک بود همه کارهای دنیا و آخرت او بسامان
بود ابن عباس گوید که پیغامبر علیه السلم بخانه ام سلمه آمد
او را دید نماز بامداد گرده بود و تسبیح میکرد گفت یا ام
سلمه چرا نماز بجماعت نکنی و نماز آدینه نمیروی و حج نمیکنی
و غزا نمیکنی و قرآن ختم نمیکنی گفت یا رسول الله این همه
کار مردانست پیغامبر گفت زنانرا نیز برابر این کارهاست
گفت یا رسول الله کدامست گفت زنی که فریضه خدایرا
بگزارد و شوی را فرمان بردار باشد چون دوک برگرفت
و بجنباند همچنان بود که تسبیح می کند و تا دوک اندر دست
او بود همچنان بود که نماز جماعت می کند و چون دیگ
بپخت از بهر فرزندگان گناهان از وی برخیزد و پل و
رباط کردن زنان ول رشتن است و از بانگ دوک زنان
جهان دیوار خانه می نازد و بانگ سه چیز تا بزیر عرش
خدای تعالی برود یکی بانگ کمان کشیدن غازیان دوم
بانگ صریر قلم عالمان سیم بانگ دوک رشتن زنان

سرپوشیده احنف قیس گوید اگر خواهید که زنان شما را
دوست دارند جماع زشت کنید و خوی نیکو دارید با ایشان
امیرالمومنین عمر رضی الله عنه گوید با زنان حدیث عشق
مگویید تا دل ایشان تباه نشود که زنان هم چون گوشت
بر صحرا افکنده نگاه دارنده ایشان خدایست مغیره گوید
من با زنان زندگانی بسه گونه گذاشتم بروزگار
جوانی بجماع و بر پیری کاری و کاهلی بحدیث و مزاح خوش
خویی و بروزگار پیری خواسته فراخ داشتن اما
کنیزکان بسیار داشتن ستوده نیست مگر چندانکه بحق
ایشان بتوان رسیدن سلمان روایت کند از پیغامبر
علیه السلم که او را پرسیدند گفتند از زنان کدام نیکوتر گفت آنکه
زبان تو کند بهرچه فرمایی گفتند کدام بتر گفت آنانکه
خوشنودی مرد بجویند **حکایة** معلمی دختری را دبیری می آموخت
حکیمی پیش او در آمد گفت ای معلم بدرا بدی می آموزی
حکایة وقتی دو زن با یکدیگر مشورت می کردند

حکیمی آنجا بگذشت گفت بنگرید که مار زهر با وام از مار
می ستاند **حکایة** زن بجزدرا پرسیدند که هنر زنان
چیست گفت عیب مردان چیست گفتند بخیلی و
بددلی گفت این مردو هنر زنانست **حکمت** حکیمی زنی
خواست کوتاه گفتند چرا تمام بالا نخواستی گفت زن
چیز بدیست و بد هرچند کمتر بهتر **حکمت** حکیم گوید مردم را
زن خواستن بر چهار نوعست یک زن همه مرد را بود
و یک زن نیمی مرد را بود یک زن سه یکی مرد را بود و زنی
بود که شوی را دشمن بود تفسیر اما آنکه همه مرد را بود دوشیزه
و آنکه نیمی مرد را بود کالم بود و آنکه سه یکی مرد بود زنی
بود که نخستین شوهر مرده بود و ازو بچه دارد و آنکه
دشمن بود آنکه شوی اولینش هنوز برجای بود و ازو
بچه آورده بود و دلش با او بود پس بدانکه بهترین زنان
دوشیزه است چون حوا در بهشت نافرمانی کرد و گندم
خورد حق تعالی زنان را بهژده چیز عقوبت فرمود

کردن تفسیر اول حیض دوم زادن سیم جدا شدن
از مادر و پدر و مرد بیگانه را شوهر کردن چهارم بنفاس
خویش آلوده شدن پنجم آنکه مالک تن خویشتن نباشد
ششم کمی میراث هفتم طلاق بدست ایشان نکرد هشتم
آنکه مرد را چهار زن حلال کرد و زن را یک شوی نهم آنکه
در خانه معتکف باشد دهم آنکه در خانه سرپوشیده دارد
یازدهم آنکه گواهی دو زن برابر یک مرد نهاده آمد
دوازدهم آنکه از خانه بیرون نیارد آمدن تنها مگر با کسی
محرم سیزدهم آنکه نماز عید و نماز آدینه و نماز جنازه
و غزا نکنند و زنان نکنند چهاردهم امیری را نشاید و نه
قضا را و نه علم را پانزدهم آنکه فضل نه بهره است یک بهره
از آن زنانراست و دیگر مردانرا شانزدهم آنکه در
قیامت چندانکه جمله امت را عذاب بود یک نیمه از آن
عذاب زنانرا بود هفدهم چون شویش بمیرد چهار ماه
و ده روز عدت بباید شان داشتن هژدهم آنکه چون

شویش طلاق دهد سه ماه یا سه حیض عدت باید داشتن
واین عقوبتهای زنانست که یاد کردیم والله اعلم

ذکر خوی وسیرت زنان

بدانکه جملگی زنان برده گونه است وخوی هریک بصفت
جیزی از حیوانات مانندهاست یکی جون خوک دوم جون
کپی سیم جون سگ جهارم جون مار پنجم جون استر ششم
جون کژدم هفتم جون موش هشتم جون کبوتر نهم جون
روباه دهم جون کوسفند تفسیر زنی که بخوی خوک بود خوردن
وشکستن داند وشکم آگندن وباک ندارد هرجا که رود وغم
دین وروزه ونماز نخورد وتفکر مرگ وقیامت وثواب
عقاب ووعد ووعید وامر ونهی نکند وغافل بود از خشنودی
وخشم خدای ونگاه داشتن فرزندان وادب کردن
ایشان وعلم قرآن آموختن وهمیشه پلید جامه بود وبوی
ناخوش آید ازو وزن که خوی وخصلت کپی دارد همه
همت او جامهای گوناگون پوشیدن بود سبز وسرخ

وزرد

وزرد وگوهر ومروارید وزر وسیم وفخر کردن بر همشیرگان
خویش وخویشتن را جای ساختن پیش شوهر وباشد که
هرروی نه جنان بود که می باید وآن زن که بخوی سگ
ماند آنست که هرگاه شوی با وی سخن گوید بروی وی اندر
جهد وبانگ بروی زند وجنگ کند مانند سگ وجون
کیسه شوی پر سیم وزر بیند وخانه پرنعمت ومیوه وگندم
وگوشت وآنچه بدین ماند شوی را کرامت کند وگوید
جانم فدای تو باد وحق تعالی مکروه تو منماد ومرگ من
پیش تو باد وجون حال برخلاف این بود هم جون سگ
بروی شوهر اندر جهد ودشنام دهد وحسب ونسب اورا
بنکوهد وبیرونش کند وگوید که تو درویشی وآن روز البته
خاموش نشود وآن زن که خوی استر دارد جون
بود جون استر که بر بول بیند وهرجند زنی نرود وستیزه
کار بود وخودرای ومعجب بود وآن زن که خوی کژدم
دارد بخانهٔ همسایگان گردد وغمازی کند وسخن ایشان

شنوند تا ایشانرا بجنگ افکند و بیاغالد تا عداوت و بغض
اندر میان ایشان او فتد و فتنه انگیزد چون کردم که
هرجا که می رود نیش میزند و نیز سد که ازان جمله باشد که پیغمبر
گفت لا یدخل الجنة قتات یعنی سخن چین در بهشت نرود
و زنی که خوی موش دارد دزد بود و از کیسهٔ شوهر بدزدد
و بخانه همسایه گان برد و گندم و جو و آرد و نان بدزدد
و به بیمار پس دهد و زنی که خوی کبوتر دارد همه روز
میگردد و هیچ نیارامد و شوهر را می گوید تو کجا می روی
و از کجا می آیی و باز نی دیگر سر داری و با من یکدل
مهربان نیستی و زنی که خوی روباه دارد شوی چو از خانه
بیرون کند هرچه یابد بخورد و بخسبد و خویشتن را بیمار
سازد و چون شوهر از در درآید آغاز کند که مرا در خانه
تنها و بیمار گذاشتی و زنی که خوی گوسفند دارد مبارک
هم چون گوسفند که اندر همه چیز ها وی منفعت یابی مثل
زن نیک همچنین با منفعت بود بر شوهر خویش و اهل

همسا

همسایگان خویشتن رحیم بود و بر خان و مان و فرزندان
خویش مشفق و مهربان بود و طاعت دارد خدایرا
جل جلاله و بدان که پارسایی و مستوری زن نعمتی است
مرد را از نعمتهای خداوند تعالی و هیهات هیهات که بزن
پارسا و مستور کم کس قادر شود چنانکه بحکایت آمده است
حکایت مردی فاسق خواست که با زن پارسا مکابره کند
بحرام گفت ای زن برو و همه درهای سرای اندر بند و
استوار کن زن برفت و باز آمد گفت همه درها دربستم
و استوار کردم مگر یک در گفت آن در کدامست زن
گفت آن در که میان خلق و ما بود استوار کردم اما آن
در که میان من و تو و خدایست آنرا چاره ندانستم و نتوانم
بستن همچنان گشاده است مرد را ازان سخن هیبت آمد
و توبه کرد و بخدای باز گشت **حکایت**
و مانند این حکایت دیگر هست گویند مردی علوی بود در
سمرقند وقتی بر در سرای خویش ایستاده بود زنی با جمال

آنجا بگذشت کوی خال بود علوی دست زن بگرفت
و بسرای اندرون کشید خواست که با وی فساد کند زن
گفت سخن و مسئله مرا جواب ده اگه هرچه خواهی بکن علوی
گفت بگوی زن گفت چون با من بحرام گرد آیی و من از
تو بار گیرم چون فرزند آید چه گویی آن فرزند علوی بود
یا وشنیع گفت علوی زن گفت مگر تو نیز از آن علویانی
حرام زاده و اگرنه این فعل علویان حلال زاده نبوده علو
ی در دم خجل شد و دست از آن زن بداشت و نذر کرد
با خدای تعالی که هرگز با هیچ زن نامحرم فساد نکند مرد باید
که با حمیت بود و رشکش بر اهل و مردم خویشتن بود زیرا که
حمیت از دین خیزد و بی حمیت بدین بود و فی المثل آمده
رشک و بی حمیت بدان حد است که چنان واجب کند که
هاون کوفتن زنان را مردان بیگانه نشنوند و اگر مردی از
در خانه آواز دهد نشاید زنان را که بجز بی آواز دهند که
دل مردان بسیار و اندک چیزی بیاویزد و اگر ناچار جواب

باید دادن باید که انگشت در دهان کند و جواب دهد
تا آواز او مانندهٔ پیرزنان بود و نشاید که زنان بمردان
نامحرم نگرند و اگرچه مرد نابینا بود که در خبر آمده است
از رسول علیه السلم که مردی بود از یاران که او را عبد الله
ام الکلثوم گفتندی و نابینا بود روزی در خانه رسول در
میان زنان نشسته بود پیغامبر علیه السلم در آمد گفت یا عایشه
روا نباشد مر زن را پیش مرد نامحرم نشستن عایشه گفت
یا رسول الله او نابیناست گفت تو او را می بینی اگر او ترا
نمی بیند **حکایة** حسن بصری با تنی چند پیش رابعه
رابعه عدوی بزیارت شدند چون بدر خانه رسیدند آواز
دادند که راه هست رابعه گفت یکساعت صبر کنید و بعد
تا گلیمی پرده به بستند ایشان در آمدند و سلام کردند رابعه
از پس پرده جواب داد گفتند چه معنی دارد که پرده بسته
گفت فرمان چنین است قوله تعالی **فسألوهن من**
وراء حجاب و بر مرد واجبست که بهیچ حال زنان بیگانه ننگرد

که پیش از عقوبت آن جهان بدین جهان عقوبتست
چنانکه بحکایت آمده است **حکایت** سقایی بود اندر
شهر بخارا و سی سال اندر خانه زرگری آب می آورد و آن
زرگر زنی داشت بغایت نیکو و پارسا و کمال جمال و
عاقل و مستور روزی سقا آب بریخت و زن در میان
سرای ایستاده بود سقا دست زن بگرفت و بپیچید و برفت
چون شوهر در آمد زن گفت راست بگوی که امروز چه کرده
که خدایرا دران رضا نبوده است مرد گفت هیچ نکرده ام
زن گفت اگر راست نگویی من بعد ازین در خانه تو نباشم
و روی من نه بینی مرد گفت ای زن بدانکه امروز زنی
بدکار من آمد و از بهر او دست برنجبتی کردم و دست بیرون
آورد و در دست کرد سخت نیکو بود مرا این دو بیت بخاطر
آمد بگفتم **شعر**

آن یاره زرین تو در ساعد دست
چون آتش و آبست بهم در پیوست
در خاطر هیچ زیرک این نادر نیست
گر آتش بر آب گر باید بست

دست او بگرفتم و بپیچیدم زن گفت

اسه اکبر

اسه اکبر تو این بکردی لاجرم این که سی سال درین سرای
می آمد و هرگز خیانت نکرده بود امروز دست من بگرفت
و بپیچید مرد گفت زینهار ای زن توبه کردم مرا بحل کن
زن گفت خدای تعالی عاقبت کار ما بخیر انجاماد دیگر روز
سقا بیامد و پیش زن بخاک غلطید و گفت ای کدبانو مرا
حلال کن که دی روز ابلیس مرا از راه بیرون برد زن
گفت برو که آن خطا نه تو کردی شوهر من کرد و آن قصاص
او بود در دار دنیی اما زن چنان باید که با شوهر در ظاهر
و باطن یکی بود و باندک و بسیار قناعت کند و اقتدا
بفاطمه و عایشه کند تا کدبانو بهشت گردد چنانکه بحکایة
آمده است **حکایة** فاطمه رضی اسه عنها بدست خویش
دستاس بسیار کشیدی روزی دستش آبله کرده بود
علی را بنمود و ازان رنج بنالید علی گفت پدرت را بگوی
تا ترا خادمه خرد فاطمه رسول را گفت یا رسول اسه مرا خادمه
می باید تا کار من کند و رنج از من بردارد گفت یا فاطمه

من ترا چیزی آموزم که از همه خدمتکاران بهترست و از
هفت آسمان و زمین عزیزتر بود گفت بیاموز گفت
چون بخسپی سه بار بگوی سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله
والله اکبر در خبرست که گلیمی داشتند در همه خانه که
چون بسر اندر کشیدندی پایشان برهنه ماندی و آن شب
که فاطمه نوعروس بود در خانه پوستی از آن گوسپند
داشتند که برو بخفتند و فاطمه از متاع خانه گلیمی داشت
و بالش لیفینی لاجرم در قیامت منادی بانگ می کند که
یا اهل الموقف چشمها فراز کنید تا خاتون بهشت بگذرد
و آن زن که بر مرد عزیز بود و در دل او دوست بود یکی
بزرگ داشتن شوی بود و دیگر فرمان برداری بوقت
خلوت و مجامعت و نگاه داشتن سود و زیان دیگر
آراستن و خویشتن نهفتن خود را در خانه و نیکو داشتن
کسان خویش چهارم آنکه پیش شوی آراسته و خوش
بوی شود پنجم آنکه وقت طعام نگاه دارد و هرچه شوهر را آرزو

آید

آید بسازد بتازه رویی ششم آنکه حاجت محال چیزی که
ممکن نباشد نخواهد و لجاج نکند هفتم بوقت خفتن خویشتن را
پوشیده دارد هشتم آنکه راز شوهر خویشتن نگاه دارد
بحاضری و غایبی و خداوند کتاب گوید واجبست
بر مردمان حق زنان و سرپوشیدگان نگاه داشتن
از روی ترحم و احسان و مدارا و هرکه خواهد که بر زن خویش
رحیم و مهربان گردد ده چیز را یاد باید کردن تا انصاف
داده آید یکی آنست که زن ترا طلاق نتواند دادن
و تو توانی دیگر آنکه او از تو بهیچ چیز نتواند ستدن و
تو توانی که همه چیز ازو بستانی سیم آنکه او تا در حکم تو بود
شوی دیگر نتواند کردن و تو زن توانی کردن چهارم
آنکه او بی فرمان تو از خانه بیرون نتواند رفتن و تو توانی
پنجم آنکه او برهنه نتواند بودن و تو توانی ششم آنکه
او از تو ترسد و تو ازو نترسی هفتم آنکه او از تو بتازه
رویی و سخن خوش بسنده کند و تو ازو همه کارها بسندی

هشتم آنکه او از همه خویشاوندان و مادر و پدر ببرد و تو
از هیچ کس جدا نکردی، کنیزک خری و بر وی بگزینی، نهم آنکه
او ترا پیوسته خدمت کند و تو خدمت او نکنی، دهم آنکه
او به بیماری تو خویشتن بکشد و تو بمرگ او هیچ غم نخوری
پس ازین روی واجب آید بر خداوندان خرد که بر زنان
رحیم باشند و بر ایشان ستم نکنند که زن در دست
مرد اسیر و بیچاره است و نیز واجب آید که مردان را
با زنان مدارا کنند زیرا که بخرد ناقصند و از جهت کم خردی
ایشانست که هیچکس بتدبیر ایشان کار نکند و اگر بگفتار
زنان کار کند زیان کند چنانکه بحکایت آمده است که

حکایت گویند که پرویز ملک ماهی دوست داشتی
روزی خسرو و شیرین هر دو بهم بر منظر نشسته بودند صیادی
ماهی بزرگ بهدیه آورد و پیش ایشان بنهاد و پرویز ملک
او را چهار هزار درم فرمود دادن شیرین گفت نه نیکو
کردی گفت چرا شیرین گفت از بهر آنکه اگر از حشم یکی را
چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیادی را
و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیادی میدهی پرویز
گفت راست گفتی و لیکن اکنون گذشت و زشت
باشد ملوک را از قول خویش باز آمدن شیرین گفت
تدبیری دانم گفت چگونه است گفت این صیاد را
باز خوان گفت بپرسش که این ماهی نر است یا ماده
اگر گوید نر است بگو مرا ماده میباید و اگر گوید ماده است
بگو مرا نر میباید صیاد را بخواندند و صیاد مرد زیرک
و دانا بود پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده
صیاد زمین بوسه داد و گفت این ماهی نه نر است
و نه ماده این ماهی خنثی است خسرو را خنده آمد و گفت
چهار هزار درم دیگرش بدهید مرد پیش خازن شد
و هشت هزار درم بستد و با انبان در کرد و بگردن
بر نهاد و در میان سرای میرفت یک درم سیم از انبان
او بیفتاد صیاد انبان بنهاد و آن درم برگرفت و

ایشان بدیدند شیرین خسرو را گفت بخیلی و سفلگی مرد
بدیدی که یکدرم از انبان او بیفتاد و هشت هزار درم
از گردن فرو نهاد و آن یکدرم برگرفت و ولیش نداد
که آن یکدرم غلام تو برگیرد پرویز را خشم آمد و گفت
ای شیرین راست گفتی صیاد را باز خواندند و گفتند
ای دون همت ناجوانمرد از بهر یکدرم که از تو بیفتاد
انبانی بدین گرانی از گردن فرو نهادی و آن یکدرم را
برگرفتی و دریغت آمد که رها کنی صیاد بروی در افتاد و
گفت زندگانی ملک دراز باد من آن یکدرم نه از آن
برگرفتم که او را خطری است جه از بهر آن برگرفتم که بر یک روی
صورت خسرو نگاشته است و بر دیگر روی نام خسرو نبشته است
ترسیدم که کسی بنادانی پای بران درم نهد و بر نام و صورت
خسرو استخفاف کرده آید و من بدان با خود شوم خسرو را این سخن
خوش آمد و گفت زه احسنت فرمود تا چهار هزار درم دیگر بدو دادند
و صیاد با دوازده هزار درم بازگشت شادمان و خسرو منادی

منادی

۱۱۷

منادی فرمود کردن که بتدبیر و رای زنان کار مکنید که هر کس بتدبیر و
فرمان زنان کار کند بر هر درمی ده درم زیان کند **فصل** خداوند
کتاب گوید که آبادانی جهان و نسل آدمی از زنانست و آبادانی هرگز بی
رای و تدبیر راست نباید و گفته اند که **شاوروهن و خالفوهن** و واجبست
بر مردم دانا که احتیاط کند در کار زن خواستن و دختر بشوهر دادن
خاصه که دختر رسیده گشت تا بعار و عیب و درد سر نیوفتد و بتحقیقت
هر انجه بمردان رسد از محنت و بلا همه از زنان رسد چنانکه شاعر گوید

بر مرد نهیب بیم سلطان از زن   عاصی شدن بنده بر جان از زن
دردی که بکف بر نهد و جان از زن   خواری که رسد همه بمردان از زن
مر آدم را بلا و عصیان از زن   بر یوسف جاه و بند و زندان از زن
هاروت ببابلست پیچان از زن   آویخته از موی و غریوان از زن
مجنون بعرب دوان و پویان از زن   آن قصه سندباد و جنبان از زن
بر مرد رسد بلای دوران از زن   آخر ناید وفا جنین دان از زن

تم الکتاب بعون
الملک الوهاب